در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخود ان بزم محبت گاهی مست قدرت او بیند و گاهی مست رحمت او چه چشم
بچشم و برهم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر
آورند و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست * جنبش جان
چیست پیک قدرت یزدان * کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت * آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
هر نعمتش را شکری ضرورست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمتی دیگر در پی وارد
تا بیکی و در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم
تامل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند *
آنکه کند حل صد هزار معما * فهم شناسائیش چگونه کند کس * مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما *
در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان و در هر قطره
نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجودی
ظاهر نورش برهان هر دلیلست و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او از هر برهانی پیداترست و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست

وهر ولیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم حجت خویشند. غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
حال عارفی که زشوقش + همچو پروانه بر درد جلباب + در هر دلی نورش پیداست و هر سری
از شورش شیدا. عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند + عارفان محو جلوه دیدار +
دیده حق شناس اگر دارید. لیس به بینید یا اولی الابصار دیگر عاقل از دیدار معنی غافلست
زانکه هر حجت که گوید آفل ست لا احب الآفلین فرمود حق این سخن آسان نما و مشکل است
درگذر از خویش و واصل شو بدو کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش در
هرکجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هرکجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای
خراب بیش از معموره تابد آفتاب پس هرجائی که ویران تر بود چشمه خورشید تابان
تر بود در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست کلبه درویش
چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آباد کاخ مهتران + آفتاب و
ماه کم تابد بر آن + بنابراین کافر را نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را
نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز + بدو گیتی هواپرستان را ظلم باشد
که سر فرود آید بدو عالم خداپرستان را دوستان را بلا فرستد تا بر در خویش خواند
و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طائفه را نعمت وا می نهد و آن فرقه را بلا بکام
و هد آنانرا در ضربت بلا شربت و لا چشانند و اینانرا از جنت عنا بدوزخ عنا کشانند لاجرم
هر کرا درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفره نعمت نشانند
در عقبی بحجره نقمت کشانند. قطعه در شب تاریک شمع با بود پروانه سوز لیک چون
شد روز سوزد پا و سر بیگانه را شمع را هم نور و هم نار است سوز و لاجرم نار او بیگانه
را [illegible] او پروانه را نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطموره عدم بمعموره آفرینش
کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هرکجا که رویم بسوی او گردیم آنگاه جنبش
پرگاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش و هر آنی خوانی نهد و قدرت

کامیابش در هر کامی کامی دهد **قطعه** ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آئینه که لمحه لمحه بصیقل از و زدائی زنگ آنهمه مشمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد **قطعه** گر نشدی ابر تیره پرده خورشید با ثنای آفتاب رخ ننهفتی می نشدی آشکار آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه وتعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید **قطعه** چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلائی فرستند تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر که عاقل ز بیمش خدا را پرستند فسبحان الله مالک الملک این چه رازی نهفتنی ستّ و سرّ نگفتنی که هر دل که بجستنش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید **قطعه** طلعت مقصود چون ز پرده درآید + خلق جهان تمام پرده درآید + دوست مگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست جلوه گر آید + دیده ما تاب آفتاب ندارد + کو فکند پرده باز و پرده درآید + فتبارک الله احسن الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش ندانند تعالی شانه عنه مقالا تا که بهر زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتوانند **قطعه** بار خدایا ثنائی همچو توئی را همچو توئی هم مگر قیام تواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند چنانکه در خبرست که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم مثنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل + فیض مطلق نفس کامل عقل کل احمد محمود و فخر کائنات + مظهر اسماء و مصداق صفات + محمد المحمود من کان مومنا + وجل عن الامکان فالیهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته لکن ضل فی الآجام والبیل مظلم

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد + شناخت می نتواند خرد ز داد ارش + فرشته و فلک و
فرش و عرش و لوح و قلم + بر و سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عرفناک
حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن
فرمودند مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات باکه خود خالق دو جهانست و پروردهٔ
آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصار برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و
کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و
توفیق و روح و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند
و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای
آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونهٔ کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء ما هیم و ران نادی دم
نزنیم و وران وادی قدم **قطعه** ای دل آن جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست چون
نشوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که بریک قطرهٔ اش
صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی نبیتان هردم
بلافیم و برخی لغز و چیستان درهم ببافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله
خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در
میدان زهره نداریم و ازان خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفهٔ مور و ملخ
خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب انچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیال
و برخی قیل و قال **فرد** زچون آید مبرا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون **قطعه**
و رکمندی اوفتادستیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هرچه می پیچیم کزان وارهیم
بیشتر گردد ز پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم درکشیم و خرقه بر سر کشیم **قطعه** دلا کنون
که نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی وگر بکرسی و عرشت همی
جواز دهند سراغ کرسی و عرش وگر بپرسی **قطعه** ای دل آنکس که خویش را نشناخت
مر خدارا شناخت نتواند تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باختن نتواند چو
چنانکه خواجهٔ مطلق و خلیفهٔ برحق غرهٔ اوصیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

بی پایاب آنکه پایاب نیست ان گه پایاب نیست از ان رسیدگان
چیستان چیستان لغز ۱۲

نتیجه حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم
و قبله بر سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مستجمع ابزو والجلال
و مستمای اسماء جلال و جمال بنده حق نما ما صدق الافق و هل اتی و انما مصدر جود و عطا
قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل
صورت احسان شامل مثنوی علی بنده خاص جهان آفرین × ولی در حقیقت جهان آفرین
جهان آفرین را همین بنده اوست × ولیکن جهان آفریننده اوست × سرافرازیش
در سرافگندگی × خدائیش در کسوت بندگی × من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که
خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خود سلب
نمائی و زنگ کدورت از آئینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوشش هوشت در آید یعنی آنگاه
که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بجنت محبت مائل شود و مجموع رذائل
زائل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای
دل ز بیابان ملامت × هرگز نبری راه باقلیم سلامت × تن بار گرانست بنه از دوش
تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست × لیکن
بشرط آنکه تو از خویش بگذری × با خویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش × بیخویش چون
شوی همه در خویش بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان × جان نهانست در
پرده جسم × اینجهان و آنچه در جهان بینی × عدمی خود نماست هیچ طلسم × یک مسمی است
و آنچه خواهی لفظ × یک مسمی ست و آنچه بینی اسم قطعه قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند کین
قال و قیل محض خیال ست و صرف وهم × آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل ار نقد جان طمع داری × یاب زبان
لب به بند از گفتار × خواهی از صحن خانه نور دانی × پیش خورشید بر کش دیوار × نه ترا
گفتم آفتاب منیر × کم شود فیض نورش از آثار × هر چه افزون ترست ستر و حجاب ×
پرتو مهر کم کند دیدار × کم نگردد تو کم کنیش بجد چونکه بر دیده برنهی استار × دست

سفینه کشتی

منهاج راه

چون حجاب شمع کنی × کی بحشمت قدم نهد انوار × ای خداوند هست و نیست همه
که بتحقیق واقفی ز اسرار × عمر و توفیق ده مرا چندان × که کنم ز انچه گفتم استغفار

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا ابر و برد پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس
در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن کوه و در
چو لجه آب × خاکیان همچو مردم آبی × پیر و برنا ببرزن و بازار × در شنا هر یکی چو
مرغابی × سراب از چشم عاشق پرآب تر شد و عمارت از نرگس معشوق خراب تر
قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی × ز پا تا فرق عریان چون قلندر × همی هر دم زجو
آب ماهی × بآتش میل کردی چون سمندر × یاران گفتی شوشه سیم است و تگرگ خوشه
در یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش پر آبست کوه و دشت و دیار
بروی آب اگر نقش را بقائی نیست × ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار ماهی
چندانکه در حوض خوض کردی هیچ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی
قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری × هزاران بار لغزیدی بهر گام × ز لبس سرما
بجولانگاه خاطر × نمیگردید شد آدمی سباک او هام × از شدت سرما قلب و قالب برودت
یافت و خیال در خاطر جمود قطعه خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی × شاخ بقم
رسته هست در رگ شریان × کوه پر از برف زیر ابر قوی دست × دیو سپیدست زیر
رستم دستان × نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شگوفه چون
کاغ گوفه اثر قطعه بسکه درون هوا از فرط برودت × یافته پیوند قطره قطره باران
گوئی زنجیر عدل داد و داستی × کامده آونهمی ز گنبد گردان شبا هنگامیکه کوس رعد
دمدمه میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر دهد آب بقایت بزمستان
مستان بستان جام می از ساقی مستان × بستان شبستان قدح از دست نگاری × کز
عارض گلرنگ بود رونق بستان × لعل لب دلدار کز و خون رزان مز × در خرقه سنجاب
خز و کنج شبستان × در فصل اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد

بادهٔ خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **مثنوی**

هر آنکس کنج عزلت برگزیند ❊ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ❊ نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جست آرام ❊ خموشی نیز گنجی هست مستور ❊ که دارد اهل دل را از خطر
دور ❊ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ❊ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ❊ چندانکه بساط نشاط
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز مرا فرتم بیشتر شد و نوشتر
صحبت هر یک نیشتر **قطعه** چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد ❊ نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه داند هست دامی ❊ چو بیند دانه گردد هراسان ❊ تا روزی یکی از بزرگان که تیغ
شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد **قطعه** آنکه نامش از بزرگی
چون نگنجد در حدیث ❊ بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن ❊ با چو نام نامیش
گنج هست و گنج شایگان ❊ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ❊ از آنجا که با من الفتی
قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چرا چیمیا در
فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان
گلستان دانش تویی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نرود بلبل
سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و برخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه **قطعه** کنون
که سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل + فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل + سخن بگوی که مینا بگوشر
ساغر صهبا + همی اشاره بگفتن کند ز نالهٔ قلقل + چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت برجستم و چون
جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه** ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود + که خاک در طرب از آسمان
برقص آید + هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن + چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید + چون ناز
و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز نمایستی ذ گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش راه هزار دفتر نثار در خور
آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ گلش را + هزاران گلشن خلد است نبند + روان اهل معنی تا قیامت + به گوی روح افزا
زنده + حالی آتشم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن نمط نگاشته بر آشفتم و
گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه پایهٔ من مجدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم

دوان روح و جان
بداعت نو آوردن
و بدیع فراهم جمع
ملاعبت بازی کردن
نشتر شکل و نیشتر
هزار دستان
قمری است
ترانه آواز خوش
سرودن
چمیدن میل کردن
رستن شدن را گویند
مبرا بری و یکی نباشد
نیاز خواهش و
اظهار نیاز نمودن
و اظهار محبت خدا را
یعنی از برای خدا سوگند
مجدی ... کسی
نوشتن

متکلمی فصیح ست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره
برجیس است و نه هر مظلومی چه جیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی
عنبر ست و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار ست و نه هر تیغی ذوالفقار و نه هر چه داس
کج بود هلال بود نه هر که مخنج شین میتنش بلال بود هر هیزمی عود نیست و هر شهری
داود فرد نه هر چیز زگل بر دمد گل ست نه هر چیز در خم بجوشد مل ست قطعه نه هر گاو
گوهر دهد شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهوی را بود نافه مشک ناب
نه هر معدنی آورد سیم و زر پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل بیت دانه
رمان کجا و لعل بدخشان قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل رمانی
و نه هر سفیدی دُر عمانی قطعه ابومسیله گر دعوی نبوت کرد جز این چه سود که خواندند
خلق کذابش گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد چه حد آنکه برابر کنی مهتابش القصه چندانکه
برآشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش
ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد زپر
زدن گنجشک تفاوتی که بود نافه و مشک را باهم معین است ولیکن گر نیست
ز مشک لکن بحکم المامور معذور چند و هزلی چند در هم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم
و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تا ابد باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست
ارزانی بجامهٔ من و زلفین یار ختم شده ست دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
تا در حضرت پادشاه مسعود و مقام محمود بار بد مثنوی محمد شه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست چو نور ازل پای تا سر صفا نموداری از هستی مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او دل مرد درویش معراج او بروز وغا سیل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده دل پادش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

بدست اندرش خنجر آبدار + چو سیلی که آرد بدریا گذار
سنانش چو روز قیامت دراز
دل دوزخ از گرمیش در گداز + بزین سمند اندرش گرز و زر
دماوند کوهی بالبرز ور
به پهنش ز پشت سمندش عیان + چو از تیغ کهسار سیلی دمان
شها تیره ابری و شه آفتاب
بُد ابر از چهرهٔ خورشید تاب + سخن کرد و شه روز گیتی فروز
چو شب گرد و از گرد تاریک روز
چه پردازم از گفت خود شاه را + چه پوشم با بر سیه ماه را
ملک چون خود از روز روشن تر است
چه محتاج مدح سخن گستر است + چه مدح است بهتر ازین شاه را
که شاه است درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد + دل مرد درویش ازو شاد باد
ز هر ننگ ایمن بود کشورش
بهر جنگ سالم بود لشکرش + ولی ننگ این دولت بیکران
منم من که از من مباد انشان

قطعه درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب + عجب مدار که چون نام خود پریشان ست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی + چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست + امید که ناظران
در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند بکلک عفوش بسترند و دامن
رحمت بر عیبش بگسترند قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع + مگو چو کار جهان
درهم است و آشفته + هزار گنج نصیحت درون هر حرفش + چو روح در دل و دانش بمغز
بنهفته + ولی خبر نبود بوالفضول نادان را + ازینکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی
آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر + چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر + مجموعهٔ
عاشقان بود دفتر من + مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر + آغاز حکایت پادشاهی
از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید
که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند بنیکی و الا بزشتی قطعه هزار سال
که ضحاک پادشاهی کرد + ازو نماند بجز نام زشت در عالم + اگرچه دولت کسری بسی نماند
وی + بعدل و داد شدش نام در زمانه علم + حکایت وقتی ابلهی بر آشفت و بیهوده چند
سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست قطعه هر وقت که خر
بر آورد بانگ + وز نعرهٔ او بدرد گوش + فارغ بنشین که گردد آخر + مسکین خرک
از نهیق خاموش + یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاسش حرمت

آواز خر را

دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید به رد دشنام سیلی زند و
به رد سیلی چوب و به رد چوب سنگ و کلوخ کوبد تا هنگامه بزرگ شود و مجرب است که دعوا
کن اگر از یک طرف تحمل خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز + که بر جان آفرین باشد ز داور + خری را چون بزد در خلد خار +
شود محکم تر از برجستن خر + و ما را حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش
داده تا سر یک را گفتار آن دیگر در گوش درآید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر + چو نیک بنگری از روی تجربت باد است + همین بباغ ننالند
بلبلان از زاغ + که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ +
همی چو مرد مخنث به است تنگ است + حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلاد سفاک
خونخواره داد که وی را در معقوله القتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که
از دیدهٔ مخنشان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شعر چنان معقوله وحشت آدمی
کش + که نگذشتی درو اندیشه از هول + تعالی الله بد انسان وحشت انگیز + که شیطان
اندرو میگفت لاحول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد و
آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد و شعر آه مظلوم تیر ولد و زیست + که گشت
قضا را گرد و + گر رسد بر نشان شگفت مدار + تیر از آن شست کی خطا گردد + لاجرم
بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا چون خود خریدم چه اگر این معنی بعد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد
قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم درخشی + جوانمردی

بوده اند هم که چون ابر + بکشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا د از کم ظرفی بسیار ظرفی عجب و نیدار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من بدین مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم ست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره + بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص هم بدین رحم آورد کشتنش بخشد امان + هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص + حکایت سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نجبت هنروران فرسوده شد و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا + گرد بگردون گروگرو بر آمد + گشت هوا از بخار بسکه زهر سو + از جگر گرم آه سرد بر آمد + قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانه چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مرا نخدای که پیمانه را نگهدارد + بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق ولا گر بکام شیر رود بر هروان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه بخانه محتسب برد که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد قطعه پیمانه ولی که خدایش نگاه داشت + پنهان بخاک کالبد عارف از الست + زاهد شکست و غافل ازین کز شکست آن + در طاق نه رواق معلق فتد شکست + و هم در ان حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد بر لب چاههای رفیع سر فروبرده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد و زن ست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم + بر لب چاه سرنگون دیدم آه + کالعجب و اننه ندارد طفل + کش نگهدار وا زمخافت چاه + هاتفی گفت ناگهم

از غیب + ای که از حال خود نه آگاه + طفل را آنکسی نگه دارد + که ترا داشت در مشیمه نگاه +
حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
اندیشه صناعت است قطعه هر کرا گنج قناعت هست + از دو عالم ندارد اندیشه +
یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمانی
کدخدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تأمل کن که حالی
بوی مسلمانی در مملکت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت ما باهم
مجادله کنند و جوانان مملکت ما باهم مباهله آنانرا رسم معارضه در پیش است و اینانرا سنت
معاوضه از پس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام + پیشکار و پاعوان هست چون
کسی بخیل ببخشش آید + زود بگریز از او که مجنون است + ساده روئی که میل باده کند + غالباً خارشیش در کون است +
حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت به
عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش
چه شد که از جا برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب
فرج را ببهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه
صابر شو ای ادیب و شهوت مده زمام + کآخر ز سر کشیدت جیحون در افکند + یوسف
صفت مکن بزلیخا وشان نظر + کت در مضیق محنت افزون در افکند + حکایت
امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احولی را حسبت کرامت
او بگوش رسید بمسألت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر حق گذاری من
مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه بهر کس نعمتی گر زان
فرستی + که یکره شکر احسان تو گوید + پس احول به که او هر نعمتی را + دو بیند شکر احسانت
دو گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
دینار بده خادم از الکنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش
بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری

تا گفتنت دهد قطعه دو سال تلخ نشانند شراب را در خم + که عیش دل شده وقتی از انگور شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی + بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین + شنیدم وقتی
احولی همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید
لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قباحت است و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دوگوئی نیز عیب است
چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضرب میچشیدی
پس آنچه مایهٔ مدحت سخاوت است نه گفتن قطعه معرفت شناسنده باشد ورنه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نوپیمبر میشود + نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی + در تنش هر ذکر نامی
روح دیگر میشود + ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل + زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + وانرا که نیست معرفتی
ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق + کی این
دو را خدای برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی فرد از فرط شبق نفس
از خاک مطبق + گیتی طلبش بر شدی از چرخ معلق + قضا را روزی از بام مردی قوی
اندام دید که تفتی هفتاد و بر در هیکل سطبرش خفته و خرطوم هشتاد و پیل در سرا و بلیتش نهفته
با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بگنج شایگان می جستم حالی برایگان
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد
که نسبم بعباس منسوب است که سر خیل گدایانست و حسب با شعث که مقدم طماعان زن تبسمی
کرد که بحمد الله در نسبت بی عیب نیست و در حسب عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر
خر بچشمش بچه طاوس نر است + همچنان در چشم شهوت مرد را + دیو با حور بهشتی همسر است
آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرده و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و
شنیده ام مردی پیر و غالبا شنیده که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو بوده به که او را پیر در پهلو
بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای ننگین جامهٔ رنگین در پوشی و

و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت
اشتغال نمائی تا آب فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتی ست که مفرح
روح است و مایهٔ فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شهوت هراسانست گفت غم مخور که چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را ✤ که نتوانند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل ✤ بر او آسان کنند ایشان ز تلبیس ✤ آورده اند که چون شب
شوهر بخانه درآمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق السماع
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من ست که در کودکی شیدا شد
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت عمی بر بام رفتم
جوانی بسیاهی او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضارا تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه
آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر نصیحت و پند ست یا فضیحت و بند نگذارم که دیگر
دور شود و قدمی مهجور قطعه کنونکه دامن مقصود اوفتاده بچنگ ✤ بکام غیر زکف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم ✤ که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود ✤ شوهر صورت حال
بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن
با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم
گفت مضایقت نباشد. لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نیم شب شوهر برخاست
زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره
چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چو
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای نبیل
کریه الشکل خاکت بسر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت
عمر را اسیر بوده ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون

بچه‌ای که بر کنار طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله‌اش در دست گیر تا دروغ از راست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده سر کار کنیز
مختاری اما چه آتش خوری کودکان را نجس مکن نظم مکن ای نفس هر چه میخواهی + لیکن
با جاهلان مکن پیوند + جاهل ار فی المثل بهاو پیوست + آخرت در رسد هزار گزند + حکایت
فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی
بی شرمی که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسرت و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را
از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری + همه را از خدای داند و بس + ور از او خیری
اتفاق افتد + بر گشاید بشکر نفس نفس + حکایت جاهلی برسم تهتک و تمسخر از دیوانه پرسید
که شب در کجا خسپی تیزی داد گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفت آری
نشنیده که کلّم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان +
خود بگو کو را نباشد بهره از فرزانگی + ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق + روز و شب
بر خویش بندد حالت دیوانگی + قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند + مگو ز روی تمسخر
که هست دیوانه + مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند + که گنج را نبود جای جز بویرانه + حکایت
در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را
در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از کجا می آئی گفت از بغداد
گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر خویش تابد زمهریر + خیز
گر ببغداد حاجت بارگه بیرون زنی + ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم + کز تری
بر روی هم هزاران طعنه بر جیحون زنی + حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه [illegible]
هیچ وا ندادند اگر پاره نانی سوال کرد سقطش گفتند که بدکه خبازند و اگر مشتی برنج طلب
نمود بر آشفتند که بدکان رزاز نشود و اگر لختی گوشت خام خواست تعنتش کردند که اینجا مسلخ
نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه مشو ای بینوا
و خیل بخیل + کز بنای رطب بخشک نخیل + هیچ ندیدی بیار کین گوهر + با الصحرای خشک [illegible]

بخدا واگذار ناکس را + باش تا آب جو برد خس را + آورده اند که چون بیچاره مایوس شد
بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه بیشتر
رفتند و ریشش گرفتند سبلتش کندند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه جای
خبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدا ای شرم ندارید خود گفتید
که درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل
ریستن است نه لائق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشه
ویرانه بدترین جائی + باختیار بویرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
تقاضائی + حکایت پیری در حالت احتضار نصیحتی داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر دربنیاد
غم مخور که من دیگر اینجا نخواهم دید قطعه آنکو نه که امروز کند خواجه تغافل + گوئی خبرش
نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره دگر نه + فردا نه پذیرند از و عذر ندامت +
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
ادب صغیری نمود و نفیر از جانم برخواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد
که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت مراحی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت
خواجه خویش انگشتی رسانید و وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار
که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
من هم مایهٔ مرافقت و پایهٔ موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار
دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مروی مخنث طبع پنداشته باری اگر غبار دوستی این
من بعد غبار دشمنی درمیانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرونشیند این بگفتم و برآشفتم
چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نه پذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشک تر
فرو من ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو نگنجد جهان بی رضای تو
بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ بندگی موصول ماند

کردن ۱۲ مجبر او
بیزاری از عمل
جستن ۱۲ منه
پذیرفتن قبول
کردن ۱۲ منه
مفصول بریده
۱۲ منه موصول
پیوسته ۱۲

این بگفت و دستی بخنجر و دستی بحنجره برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود
رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم ✽ چندانکه بار شرمساری بکشم ✽ چون دوست بمرگ
من بهر حال خوش است ✽ من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم ✽ حالی که این نوع اظهار ارادت
دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یک موت بهر دو عالم نفروشم و با اینحال
همو چیی نخروشم باری اینهمه تغیّر و تعرّض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور
حریفی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقع ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش
کردی و بدین معنی لطیف نکتهٔ دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است
و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه
گل عزیز است هرکجا روید + خواه در باغ و خواه در گلخن + خار خوار است هرکجا باشد + خواه
در راغ و خواه در گلشن + و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند
بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از قهر معصیت آن در فکر امروز است
و این در فکر فردا قطعه عارفانرا شرم امروز است مانع از گناه ✽ کز خدا غائب نمی بینند خود را
یک نفس ✽ زاهدان را هست حال بادپیمائی چنان ✽ که ننوشند باده شب از بیم فردای
عسس ✽ و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پائی
عارض شد یکی از محرمان که بهمان حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از شصت سال
این درگاه ام و از هر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضهٔ درد پای شما اطلاع
دارم و هیچ نه بینم که در خلوت لحظی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا نشستم حضرت حق عزّ و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
قاآنیا ادب اگر اینست بندگی + خاکت بفرق باد که با خاک همسری + نی نی سرشت خاک سراپا
تواضع است + ای آسمان کبر تو از خاک کمتری + حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان
دعا را ابدا تلاوت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نه بینم قطعه صیاد مرا
دو صد دام بهر گام + گامی نه بدوست که بیرون نهم از دام + گفتم روم آنجا که کسم نام نداند +

هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام + غزل ای موی موی من همه محو لقای تو + عمری بود که
فانیم اندر بقای تو * در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری * گوئی درون دیدهٔ من هست جای
تو * در هر نفس اگر کشم صد هزار بار * حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو * مردم کنند دعای
تو لیک از برای خویش * من میکنم دعای تو لیک از برای تو * آنرا که شد شهید تو هست
خونبها * من خونبها طلب نکنم جز لقای تو * از بسکه غرق عشق تو بودم ز خویش * نشناختم
جفای ترا از وفای تو * قاآنی از غریب نماید غریب نیست * بیگانه است با دو جهان
آشنای تو * حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از جا لتم
انبساط ملالتی کرد و سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام ست گفت گنجی
دانم که اجابتش حتمی ست و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات نفس ست و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم *
بچشمهای تو گر چشم خلق افتادم * چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق * که آرزوی وصال تو
رفته از یادم * مسلم ست که هر آرزو ز دل خیزد * چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم *
رباعی تا یار مرا ربوده از هستی خویش * واقف نیم از بلندی و پستی خویش * آنگونه ز جام
عشق مستم دارد * کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش * حکایت توانگری مالش بی نهایت
بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که با لئامت بماند و مالت نماند شآمت لئامتش
بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب ست و پند چون آتش * چنانکه زر
قلب ز آتش سیاه تر گردد * ز حرص مال بخیلا مگو ترک مال * از آن بترس که بدبخت
بخت بر گردد * آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزندی
زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس ببرد
و پسر را رندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و
حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید * ز شوق چنبره

مردی که شهره شد بنجاست * بهرزه در پی آن خرزه جان دهند ولیکن * کشد سر آخر به پایان
کارشان بفضاحت * دهقان دور زمان چندان امان نداد که زندان و دندان و بال
فرزند ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره
از الف بی چیزتر شد و از صورت دال حیزتر یعنی مر پشت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا ماسی بر بنیاد که آن سرمایه نیز از بین فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه
هر روزی که فراخ‌تر شدی روزی تنگ‌تر گشت تا شبی در مجلس شراب باز رندانش دیدند
بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد
و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد و از پس گذارد و تا بدیگر کس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد و از پیش دهد تا بجهت خویش نهد قطعه شنیده‌ستم که
بوتیمار مرغی * که هست از مهر آبش در درون غم * نشیند بر کنار آب و گوید * که گر نوشم
شود آب اندکی کم * بخیل بدکنش را در زمانه * تو گوئی این صفت باشد مسلم * ز فرط
حرص نان خویشتن را * همی بر خویشتن دارد محرم * بهر حال از برای غیر جاوید * ز بهر
سیم و زر آرد فراهم * حکایت زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد و در وقت مباشرت که
فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آشفت
بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خود و فرج تو دیدم از شباهت محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی * محراب ز فرج ماده خر نشناسی *
گیرم بهشت جاودانت ببرند * شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی * حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدریدی بی آنکه بدره اش در مشت
نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره بر داشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد
و آلت لوطی بخسبد از در درآمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر مهران خود
زد و گفت کای اغوه‌ست وای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

و در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را برشوت خشنود و خدا
را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
ای خواجه چو نزد شحنه امروز * از عهدهٔ جرم بر نیائی * در روز جزا بنزد داور * تمهید خطا
چسان نمائی * حکایت شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی
رازیانه برداشت و بخورد عطار بهایش خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه
بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه
از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوشش چه خوردهٔ گفت گرسنگی گفت امروز همانا ناشتائی اتفاق افتاد
گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن
تا خلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
شود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا آن باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفهٔ بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت ای
خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ای که دیری
آرزو بودت * همچو دیوانه کنج ویرانه * چه شد امروز کت بود در سر * هوس تاک و مال شاهانه
حکایت یکی را شنیدم در مجلس پیران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون
تیر از شست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی
رفت * شرمسار مشو بعذر دروغ * کان دروغت بود خطای دگر * که برد بار دیگر از تو
فروغ * حکایت کردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر
لطیفهٔ مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفهٔ گفتم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناسد
چه خبر از اصول دین دارد * نیست جز مشت زبانک بی هنگام * چه کند بینوا همین دارد *

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این
سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر بگو که مفتی شهر* نقش
از باده عقل و هوش از دست* خود چو می را حرام میداند* نخورد تا که عقل و هوش هست
حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان درآمده بود و مناجاتی شده بود شبی
بر مناره برآمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود
سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم
شد قطعه این مناجات با چنین آواز* تا قیامت ترا نبخشد سود* اول الاولین گر این
باشد* آخر الآخرین چه خواهد بود* حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته
گفت میگویند بیست ولیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد
اما او ابچه جوان شانزده ساله ام میخوانند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله
دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از وی کوچکترم چون بدین سخن رسید پیر دهانش
گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این
چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس
رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل* عدد عمر خویش
کم گفتی* چند واپس روی ز دهشت مرگ* زان حذر کن که در وبال افتی* حکایت

بود در سبزوار مردی گرد / زن خود را بخانه برد و فشرد / چون خران که در رود فرو بردی
همچو گاوان گهی برآوردی / بسکه کرد اندرون و برون / دل زن شد بحجله و جله خون
رفت ناچار نزد مادر شوی / که نه فرزند خویش دست بشوی / کو نداند جماع را آئین
راه بالا نداند از پایین / خود گرفتم که راه را داند / طرز رفتن براه نتواند
میکشد سخت و میسپوزد سست / دهن زن گند و در کشیدن چست / گفت خاموش باش و شاد نشین
که بدست افتد چاره این / رفت و زانسان که هست رسم زنان / شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کای شب ماد / تو بدر کوب و من بحلقه در / من کنم ساز حلقه جنبانی
تو در آن حلقه زن که میدانی / تا که آواز حلقه می شنوی / باید از پیش حلقه پس نروی

مسلک راه و طریق ۱۲
سود و نفع و فائده ۱۲
غالباً اکثر مقرون بیقین است ۱۲

ور بپذیرفت آنچه مادر گفت
نیم شب رفت و در سپوخت نهفت
حلقه زن مادر از برون و پسر
حلقه ز جفت خویش را بر در
از درون و برون به پیش و پشت
کرده در حلقه هر یکی انگشت
آن یک از پشت در گرفته قرار
این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پسر از بس نواخت بر در زن
شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش
کر شد و بانگ حلقه کی خاموش
همچنان بود گرم آمد و شد
که نبودش ز حرف مادر یاد
مادر از وی نداشت نیز خبر
همچنان حلقه مینواخت بدر
این چو آن ساده آن چو این ابله
نه از این آن نه آن از این آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل
همچو آن خر که اوفتد در گل
گفت مادر مکوب حلقه بس است
که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
که دهد روی از این دو کار یکی
یا رگ کون من شود پاره
یا شود جان ز گوشم آواره
همچنین است حال مردم دون
کار بیرون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل
هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طائفهٔ از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل بمحلی گریختند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر پوست و پای درازگوشی پنهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نه آری لیکن متحیرم که درازگوش نر است و با اینحال محال نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه آدمی را بعقل و هوش شناس * نه بچشم و زبان و گوش و دهان * خر از آن آدمی بسی بهتر * که شود زیر پای خر پنهان * حکایت شنیدم کودکی چند بلعبت فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اند یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شستشو خرقهٔ پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون جاهی

دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار بسوط الذراع بنشست
و بهر لحظه چون پلنگی که در از گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل الهیجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتنی نشان ستم گرازانست که در
گل تاخته اند یا محراب کنیسهٔ یهود انست که از گل ساخته اند پالان خری باشد گوشه فتاده یا
عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * دمادم بخمیازه
چون اهل آز * چو ایوان کسری گشاده دهن * چو خرپشته در میان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایهٔ چاه ویل * مثنوی مانند فرج مادر عوج *
برجسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک بر کشیده سرنجه * کاویخته لب خزد بکنجه *
یا چون زن قهر کرده باشد * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته بغبغش از منی بر * چو تا نکه
ز کف دهان اشتر * بگشاده دهان بسان غاری * هر موی برو چو تیره ماری * کندیده تر
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر ست از غم ابر * آویخته بینیش لب از بر *
مانند طاق قصر غمدان * خمیازه کنان ز شوق همدان * پر پشم لبان بیکر بر * سبیل خور
ایراین الفر * همچون دهن عجوزه خندان * لحیی دو سه گوشت جای دندان * باری کودک
نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده مشتی مو بقوت تمام برکند عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق شنید برجست و دست از شادی بهم کوفت که ای عجب ایموی چون نیافته این
صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه سفتی شهر ما که اگر نیست * از حلال و حرام پیغمبر *
مال محتاج را نموده مباح * خون مظلوم را گرفته هدر * چکند یارب ار شود وقتی * از حلال و حرام
مستحضر * حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر برخود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که ما لایدرک کله لایترک کله لاجرم دیگ را برداشت و
بیرون شد فقیر بخاست و مشایعت او کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت ار آوه کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین
گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو * که ز گفتار ساده بر نخوری * مردای دزد و رسرائی

که از دست به برون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهار مستان است دزدی
بلانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه‌ای که جبهٔ ارزن نمی ارزید
و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
درویش زائد الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست
برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افگند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در تار لائق
نثار ندارم قطعه چه غم از بینوائی آنکس را * که کرم باشد و درم نبود * کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود * حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید چه دید که بر دوش
داشت بگستر و تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت
دزد هرچه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را برداره و بیرون برد جوان را
دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برنیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرانداز
تو آورده‌ام باشد که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیو زکوی اهل توحید * چیزی نابرده
بزرق و دستان * ترسم که بجای پا نهی سر * در خانقه خداپرستان * حکایت دزد
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من
روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
در پیری زنی * ای نکرده در جوانی هیچ کار * آنچه را در روز روشن کس نجست * کی توانی
جست در شبهای تار * حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
کمانهٔ غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده
پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورد و قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه
ز روزگار کسی را که بخت برگردد * گمان مبر که دگر رو کند بدو اقبال * حدیث بخت بد روزگار
جهول * حدیث زن بود و روستائی و غربال * حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز

وقتی بر سم نصیحت دوستان را میگفت که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بباد جو نیرزد
چه دنی زادگان را با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت وبال القصه در نهیبی انکار بلیغ
کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر کمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده
بیاده واده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غره آبدار و طره تابدار و دندانش
در عمانی لعل خندانش لعل بدخشانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره * چون دم عقرب
گره اندر گره * آفت شهری زروی تافته * فتنه ملکی زموی بافته * چون ز کتان پیرهن
کردی بتن * کاستی چون ماه نو زان پیرهن * دیده ام کتان که میکاهد ز ماه * لیک کتان
می ندیدم ماه کاه * چندانکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه
گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسه من * بوسه من هزار جان بخشد * بهر یک نیم جان
کجا عاقل * بکسی عمر جاودان بخشد * باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود و را حیلت عرقوبی
بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش
از هر مقوله فراهم آوردم باده گلناری گفتی لعل بدخشانست و ایاغ بلور مصر درخشان سوری
سنبل بو و که طبق طبق بر هم ریخته و یاسمین و گل ورق ورق با هم آمیخته گل بمجمر من سنبل
بدامن یاسمین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن
تدارک عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده مصفا بادام منقی لوز مقشر نقل مهنا مرغ
مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بریان
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر
کابلی بازیگر کشمیری ناله نی پیاله می مثنوی قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه صفا و آیه نور
مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز شب سیاه روشن * القصه ابواب طرب باز بود و اسباب
فرح ساز و با اینحال نظر مرا وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه
باده تلخ بیشتر مینوشید بر وم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی
چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی را

بانغمات ابراهیمی تألیف داودی روحی در هم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین
گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی چندانکه مرغ مشوی و کباب بریانش پیشتر
نهادم از کیمیا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجت بود و متابعتش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خیره و در شراب در گذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ خاص
ترتیب دادم از دیبای شوشتر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشین مبادا غفلت برخاست
چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن
لختی فریاد کرد و سوگندها فریاد که ننشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک
فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن * به بود از صد هزار
عیب شنفتن * آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ این
کار بیایم عنان برنتابم همچنان میرفت تا بجائی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل یکبار ام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این ولد زاده آزاد کن و از جهل
این نادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان در وی سپوخت که دلم
بر وی بسوخت در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و لیشه آنها مشتغل بود پیش رفتم
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفلگان را صحبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود * زاغ را الفت است از طوطی * سفله را گر هزار گنج دهی * نشود رام
جز که با لوطی * حکایت هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان
بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت یکی را و

ندانستم که از غیب خبر و هم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زردست و میان چند چیز
سفید گفت دانستم که زردست و میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت * سواد
چشم را نشناسد از سرب * عجب گر خویش را بشناسد از غیر * چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود و تنجیر انه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن آن
عزیزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند
و هر که را بر آن حکایت انکار بود به صدقش اقرار کرد من در آن حال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمهٔ کیهان باشد * بی قدرتر از تخم ماکیان باشد * حکایت یکی از بازرگانان
گنجوری داشت که کیسه را از حقه ندانستی و کفیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را از میخ خرگاه و عنبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طائفهٔ از دوستان
عزیز بوثاقش رفتیم و ساعتی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیز
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متلفان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با ابرو اشارتی کرد
بمژگان اشارتی با چشم غمزه با ابرش عشوه که ببینی گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان * آن عزیز کوزه را بر داشت و بوازی سپرد که
بخانه بر و بیچاره گنجور از وحشت رنجور شد و چندان اضطرابی آغاز نهاد و گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه تیز که
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آن را بنظر سلطان
رسانیده و آن وقت دادن مضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت کشتند قطعه که بیست احمق خری ز عقل بری * خر بهمان به که جز نیاید ز بانگ
بگیهان احمق سخن گو را * هیچ عاقل نخرد یک دانگ * حکایت پیری رازی جوان بود
بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف کسان نظم دائما چون
دو دست اهل دعا * هر دو پایش بر آسمان بودی * غالباً جز بگاه وجد و سماع * کف پایش زمین
نبسودی * روزی شوهر را غائب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانهٔ خویش

دعوت کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز وار
در میان آن دائره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بر مرکز معروفش نقطه آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قبا و ان قوارهٔ شهوت بریدی و گاه دو قلم
سیمینش چون پرگار مهندسان بر گردن ناکسان دائرهٔ الفت کشیدی قضارا شوهر بیخبر
مهیج بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان برصد ای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش
در میان گرگان خفته طایفهٔ مهمان عزیز نشسته و زن او برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی
پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار حلیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش
قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زد و چو عشر انگشت در حلقش
ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بفشرد
تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینهٔ وی برخاست و با حالتی پریشان
در گوشه بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن
آغاز و زن را بطپانچه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود مخمور را
بر مستی حمل کرد و بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب چه خوری که ببام خانهٔ بیگانگان چشم چپ را
و همچنین با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل که منظر شده چندان
زدند که بیهوش شد بدان حالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سرشک
بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساری است و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمرد
مایل و زبان حالش بدین ابیات قایل است قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان است

کافی باشد ۱۲ سندان پاره آهنی که بر در سرای نصب کنند که بآن در را بکوبند خطر هلاک و رنج ۱۲

بشست استخوان ابله زندهشت ❊ توان کشتن کسی راکش بود جان ❊ کرا جان نیست نتواند کسی کشت ❊ گفت ای یاران این تو تنش توبت وهیم وجزای عملش با خدا گذاریم پیر تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی گنهکار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حالانکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده واز صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافر زنی ست زانیه ❊ که به بیگانه رام میگردد ❊ بسته از روزی حلال نظر ❊ گرد رزق حرام میگردد ❊ ترک وی گو که از خباثت او ❊ عمل پخته خام میگردد ❊ حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری گو که مرا پند دهد + لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی + چو خویشتن بپذیری مگو که نپذیرد ❊ بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند + ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد + گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخاری که موجب مزید خوابست ایمن باشد واز فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخوردم قطعه اگه چو شدی ز حیلهٔ خصم + رو چارهٔ حیله کن بدستور + تا آنکه بحیلهٔ دگر خصم + آن حیله نباید از تو مستور + و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد قطعه نفس اماره تو دشمن تست + دشمن خویش را مخواه دلیر + خصم چون شد گرسنه گیرد خشم + لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه مدار + هم بده آنقدر که گردد سیر + سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلو

سله و راه سپید ۱۲ دو جانبه تصاریا که از دنیا گذشته در جهان مزدوری شود ۱۲ سکه ۱۲ تابع و مطیع ۱۲ سکه پذیرفتن قبول کردن و شنفتن و کار بستن ۱۲

شعر

شعر

شیطان ۱۲

شعر

تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن ٭ چو خود عدوی خود ستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست ٭ جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم ٭ حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتمش شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر
سودش را خسرانی ست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوز دار نکو بینی ٭ هر که
از ظلم آتش افروزد + دیده کآتش ز چنار جهد + همه پیوند خویشتن سوزد + و لاشک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجرست ظالم را عقوبت و زجرست و حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبهٔ در ظلم که باعث هلاکت ست قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن رد مظالم + ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم مشابه امت نوح اند
که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و
این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند و ازین
بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ وسلے را غمگین + با چه کردی بکن از جود فراوان شادش ٭
خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیامد که عامل
معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما تر سمت که خود روزی + شوی از
ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم ٭ عادت انوشیروان
آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از بوستان سیبی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی
قطعه جور اگر کم بود اگر افزون + زان زیان تار سد در آخر کار + ای بسا دودمان که خواهد سوخت
آتش ار اندک است اگر بسیار + حکایت دراز ریشی محاسن خویش بر باد بیداد آتش کوسه
بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش برخاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند در از ریش احمق دستی بر ریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی بجست
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش

تقصیر نکردی به مصالحت برخاستند تا آتش منازعت نشست آنگاه کوسه روی او را بوسه
داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بجو
روشرمی از خدا کن و بر دیگران مبند + موی درازریشی اگر کوسه برکند + هم بر درازریش بود
جای ریشخند + حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با آنکه نزدیک
بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی
بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را
کعب الغزال شمردندی قطعه معاذالله چنان قحطی که کس را + اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر + دمادم در دهانش آب گشتی + قضا را روزی بر در مسجدی
انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال
پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بسر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
گفتی خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم
و هنوزم معین نیست که به چه مساعدت کرد یا به چه علت پسندیدم پس از دادن سیم سیمائی نموده ایمائی
کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد قطعه نادرست آن گدا که نفریبد + بدر سیما
و بدرهٔ سیمش + مگر آنکس که نیست در همه سال + عادتی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای مرد
اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
منست حالی بی تاب طلاقش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط
سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی
رفتم و طلاقش گفتم چون ... کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید تا طفل خویش را طفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان
ناچار بحکم قاضی کودک را از وگرفتم هر چه که رفتم مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم در آمدند و
بر زمینم زدند ختاسم خواندند کناسم گفتند الحاصل بو قلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت
کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ
قطعه زهد ازان زاهدان بود بیزار + که رسانند خلق را آزار + فرقهٔ حیله باز و زشت
و فضول + گروه تضییع شرع پاک رسول + شرع را دام مکر و شید کنند + تا که ازار عمرو زید
کنند + هر یکی خلق را ز خبث تمام + بقرائت همی دهد دشنام + نسبت لعنت و سند بخلق +
عین ملعون او کنند بخلق + تا که عامی بد القرائت شوم + گاه سرگردشان کنند هجوم + عا
گفتند ای نسناس خدا ناشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال
ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیسی با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای
علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی بی ندا
هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این با
بچنگ آئی روی خلاصی نبینی قطعه در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا + که بجهد قرن
کس ازوی گرهی نگشاید + کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی + بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم
آید + وان گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاج است + بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید + ناچار بحکم
آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم
سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شد
که قلب و دل و فؤاد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جوی نشسته بودم و عذار از غبار
راه نشسته که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش به دادم سوار بر من حمله آورد و تازیا
چندم بر سر زد و چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم
قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
دیدم جوع زائد الوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذلهٔ خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخا
کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست

و چهره را نیل از روغن و کلاه از تخم اینا شتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشم فنا باز نکنی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص + کت بفردا دست ندهد قافیه + شعر میگوئی بنا دانی و لے + سخت بیتر سم ببازی قافیه + ناچار بموجب تقاضا طبیعت برخاستم و از بهر در راه نجاتی جسته تا دری بستم یافتم از روزنه درنگاهی کرده مشعلی آتش در انجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته گفتی دانه بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمشیلده قامت خمیده و دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پرده بینی از زانو گذشته و موی ابروش بپرده سفیدی عارض فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه دادم و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه با نسک رفته ز کار گشته نیز هم آشکار + از درمش تن فگار از هرمش جان حزین + سرفه با لاخشن ضرطه سفلی عفن + جان متنفر از ان دل متنکر ازین + سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس + سرفه که دید اینچنان ضرطه که دید اینچنین + پیش پشیمان صرفه نزد چنین ضرطه + رعد شده پیسار کوش شده شرمگین + گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم + نغمه آن را بلند ناله این را حزین + هیکل تاریک او تا بقدم جمله کج + چهره باریک او تا بزنخ جمله چین + فی الجمله درکشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی بازگفت خواستم بشتاب درگذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم بآستین تعرض کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز + که هم پیران جوان بودند ز آغاز + بترس از روزگار ناتوانی + مزن لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عبرتی گیر + که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + که آغاز نکو نیکو شود انجام + جوان بودیم با هم روزگارے + ببرخ هریک چو خرم نوبهاری + خزان پیر آمد باد سرد + زدم سردیش برگ عیشم شد زرد + جوانا سعی کن تا در جوانی + به پیری زنده دل خود را رسانی + حالی از ان سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پای غنیمت

درپیش نهاده بادی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من وگرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت
عجوزه دامنم تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان کم جگر را
مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بمیزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم
شکسته شد و زرده آنها چون بره از شیر خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم
و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود و بندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقاً در آن روز شکاری جز در عرصه خیال نیافتیم عنان
عزیمت برتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن
داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بسر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشم چیره پر و بالش فرو بستم و بجرم جنبش نهفتم تا گاه
بقبیله گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خشیت عقل قلاده اش برگرفتم
تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه
را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند
کودکی شیر خواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بیتابی ساز کرد و گریه
کردن آغاز نهاد و تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک سبب
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کو را
نباشد تجربت ٭ بر چنان آدم شرف دارد ستور ٭ بیخرد تسکین نمک بر جای قند ٭
طعم شیرین را نمیداند ز شور ٭ مختصر گویم بهر کاری که هست ٭ کور بینا بهتر از بینای کور ٭
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان بدرید و در گریبانم آویخت
من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آمدم گفت ای
بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
ننوشیم و پرده بر این قصه بپوشیم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید مرا هم

باز و پوزش گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با دوستی
تعلق داشت تملقش در او اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن در بارهٔ تو بدین شرط مقبول است
که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است علف
دهی تا تلف نشود و اسپ سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاو را
مشرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود و من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم
خواب بر من غلبه کرد و لختی دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم با بالین کشته شده احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده
بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسپ را کشته ام گفتم انا لله
و انا الیه راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام است
هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی مافات دست تعرض از
آستین مکافات برکشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و
و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
خویش شکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که باقی عمر از
کید زنان در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اندوخت * صد غم ز شهر
نه هر کناره * مانند تو ای سگ که حرصت * شد رهزن دل بیک نظاره * و آنگاه شدی
اسیر شهوت * از عشق زنی بدین قواره * صد صدمه رسیدت از پی هم * چون دانه
سبحه در شماره * آن طرز دویدنت پی زن * چون گربه از قفای فاره * و اقرار دروغ
پیش قاضی * تا کرده ز عقل استشاره * آنگاه بکار زن نمودن * حمالی طفل شیرخواره *
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام * حمالی کودکان دوباره * و افکندن کودکان مسکین
در تبصره از برای چاره * و انطیره را بجو فکندن * و آن جنگ پیاده با سواره * و ز بام
بحجره اوفتادن * مانند سبو ز منار [ه] * و آن روغن و تخم را نهفتن * زیر بغل و درون
شلواره * و آن بیضه شکستنت بدستار * و آن گرمی روغن از شراره * و آن طرز
چو غولان * بر پشت سمند راهواره * و آن لاشه باز را گرفتن * آونگ چو پیش از قناره *

سه افروختن روشن کردن ۱۲
سه کوفته خسته و مانده ۱۲
سه تلافی ملاقات و بر خوردن ۱۲
سه مکافات جزای بدی عمل ۱۲

آنگاه منقشش بجور جبین * چون وجه شبه در استعاره * وان بستن یوز تا سگانش * از خشم کنند پاره پاره * آنگاه بناز موده دادن * تریاک بطفل گاهواره * وان خواب سحرگهان بیگاه * وان کشتن شمع چون ستاره * تا کردن شاخ گاو را فرق * از گوش جهان نورد باره * وآن اسب بجای گاو کشتن * بی خصمت و شور استخاره * وآن زور شدن بخانهٔ غیر * بی وجه کرایه و اجاره * این جمله ز حرص و شهوت تست * ای دون حریص ابن خواره

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی اگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند و قفا شکسته شدم که تیر از پشت آن و عنان از شست من رها شد زائد الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و برجهیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارنت آن احتمال تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و سکیز افگندی مرا از مشاهدهٔ آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد و لختی برآشوفتم و تازیانه چند بر وی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم * یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش * چون زاهد خود بین که بعهد ست خطا کار * با آنکه ملول است مدام از عمل خویش * قطعه از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی * خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا * یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد * یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا * حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی و در هر کجا شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هر گاه که پیاله درکشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم * چون مست شوم بعشق پابست شوم * پابست شوم بکلی از دست شوم * از دست شوم نیست شوم هست شوم * چندی نگذشت که آب دوساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مردود کسان شد و مطعون هر لسان قطعه باده داد آبروی او بر باد * وان بغفلت که هر چه بادا باد * هر کرا باده ساخت دیوانه * چه غم از طعن خویش و بیگانه * تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ

هست بی‌پروای نام و قصهٔ ننگ * لیک چون رفت عقل و دانش و هوش * نرود پند
عاقلان در گوش * لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان
صرف کرد تا وخلقش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همهٔ
وصل و روج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو * از باده و زر و سیم
خالی * جز زهد و ورع چه چاره دارد * دردی کش رند لاابالی * ناچار صلاح در آن
دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا تهی ساده و لختی باده ببیند از آن چشم
بپوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمرامرش صورت گیرد
و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا بجدی که هر کجا زاهدی
نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامنش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان
مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و مشتاک تمسک جستی از هیچ روی روی
فلاح ندیدی و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی
بخشش بیش شد و از تنهی خاطر ریش قطعه محض کفر است حرف ایمانی * که بظاهر زبان
آید * ترک آن حرف گوی و خامش باش * گر زبانت بجان زبان ببندد قطعه چون زبان
نیست با دل آشنا * لاف ایمان محض کفر است و دغل * زشت باشد پارسائی
خودپرست * سبحه اش در دست و بینا در بغل * شنیدم شبی در وقت مناجات که
بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی ریا سوز از دل بر آورد و گفت
رب عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال پیک آتابتش را لبیک اجابت
دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه کشاد کار خواهی
با حضرت دوست بستگی جو * چون دوست دل شکسته خواهد * در هر دو جهان شکستگی
جو * حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت
خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرونشاند قطعه
ای برادر جامهٔ عور مطلب * گرد بدن وارهی ورد و ختن * هم بفشان آبی از بحر چشم
تا امان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی

گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکے ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعتی چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن مثنوی در سرای
خویشتن مردن زجوع + به که سوی ناکسان کردن رجوع + آنکه هر روزش بسد روزی زغیب + عجیب باشد
گر شود راضی بعیب + گفت شخصے با علے مرتضے + کای ضمیرت آگه از سر قضا + گر کسی عمدو
زهر سو راه خلق + از کجا روزیش جوید راه خلق + در جوابش گفت آن میر اجل + رزقش
آید ز آن طرف کاید اجل + حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود و بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان یک جهت
معهود است پیش از دگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بدانند هر که
کند از دوستان دل + که دل کندن زجان کاریست مشکل + این بگفت و چندان
از تاسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست
و برین انیهمه جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بے مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانستم که هیچ عاقل کلفت
سفر را بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر بهجت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بموجبی از ارباب کمال برنجند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بے سابقه خصومتی ساز معاندت
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن رفیقے شنفتن است قطعه بسکه از دو
ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن + در شب تیره خانه تاریک + گر چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زار آورد و عزم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و هفتی بیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده
از شوهی اختر نیک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی ست اول کناره
کردن و آخر بکنار آوردن ست قطعه گیرد ز هر کنار چین رونما تنگ + تا بکران بگیر ست

اندر کنار تنگ + هرچند در وصال تو خوش بود خاطرم * زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ + نحنی و من ز هجر نگریستن واز فرط تحیر بگریست و گفت سها نا در شمائل من عیبی یا در حسن سلوک منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت عیش تو بود نا گفته + هم گوهر وصل من بود نا سفته + من ماه و دو هفته استم آخر بگذار + بر ماه دو هفته بگذر و یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آشنا گذشت پس خواستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی بس + در روز ستاره با بدارید کس + و هرشت ز مراد خویش دار و محروم * با دست جهان به بند پای هوس + قطعه آخر ای نو بهار روحانی + چند بر گل گلاب افشانی + نشنیدی که وصل حور و قصور * نشود بی ریاضتی مقدور + وصل همچون تو تازه سرو سهی + کی دهد دست با دو دست تهی + دخل چون اندک است و خرج فزون * دل مرد معیل گردد خون * الحاصل چندان عوائق تنگدستی بر شمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از جنابت تکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از سر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم قطعه هرچه بر من زمانه گیرد تنگ * من ترا تنگ تر ببر گیرم * گر بسر آیدم زمان بقا + با تقاضت بقا ز سر گیرم * گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان اکنون غایة فی الباب آنست کز ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که اینحکایت آویزه زنیست که در تو بنا و یزید و استان عقد گوهر نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حال نیست که ز قلقش رنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و طمع و ستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یاراے تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در نسب نقصان تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت بذیرفتم

وچندانکه از پلاس لباس و بجای فرش دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم
قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم * کز خشک و ترم نانی و آبیست کفایت +
ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی * آغاز حکایت کنم و ساز شکایت * قطعه یکروز
که جرعهٔ عطش نوش کنی * هر چیز که گفته فراموش کنی + آن به که کنون بجای آویزهٔ زر
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی * حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از غرض حالی دید در دم گفت و بدرودم کرد قطعه اینحکایت اثر کند
بکسی + که چو من دور گردد از خویشان * ورنه آنکس که تندرست بود * چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک * هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک * منعم از بیم بلاکش
هست و فکر خانمان * ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک حکایت
یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت
و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از انحارش در پا ورمی
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و
لا یستاخرون فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله
رعونتی داشت و معونت پدرم سوقت میگذاشت از وی پرسید که اکنون که میگذری عیال
خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن
فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد اگرد نعشش را چون بنات النعش
گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضارا هم در آن
هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود و نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش
گفت اکنون که عزم رحیل داری باز ماندگان خویش را بکه میسپاری گفت بدین اخایر
و ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام
نه بینی نقد و سیم و زر و عقود و مرجان و گهر که برو در گذاشته ام از کرور گذشته قطعه

پسرهای یتیم را ببک عمر * گهرهای یتیم کارساز است * اگر درهای رحمت بسته گردد
در امید شان تا حشر باز است * خلاصهٔ سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات
امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست
آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی
چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل برشمردکه اجلش گلو
گرفته چندان فشرد که زائد لقا تداجل سپرد **قطعه** بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال * و زنزکت بخیل اجل گشت پایمال * الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز * و ز مال خود
نیافت نصیبی بجز وبال * چندی بر این بنیاد که اولاد بازارگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بجدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی
هرکجا دامانی دیده درآویختند **اشعار** چون گدایان هر یکی در گوشهٔ * کرده هر خرمن بهر
خوشهٔ * آبروی از بهر نانی ریخته * خون دل با خاک راه آمیخته * همانا سال وفات
پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر بلالی بدری شد و هر بیدری صاحب قدری
تا کار بجائی رسید که تا جرزادگان خویشان بندگی ایشان اختیار کردند **قطعه**
کار خود را بکردگار گذار * تا ترا ساختش بیاموزد * لطف او بی سبب سبب سازد * قهر او
با سبب سبب سوزد * **حکایت** و بپید مشهور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر
شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت
هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند نقش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حله را
بحمله شکستی تا آنکه قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیر انرا
بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سپید قوی بود صید شد و هر کجا فاختهٔ خیلی القید آمد
فی الحجله در طائفهٔ سارق سارقی نماند که بجائی دست سرش نبریدند و در فرقهٔ
سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده
و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند و قضارا دران سال بجهت تعاقب فتوح
عتبات علیه مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه

والثنا تشریف سعادت یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم
زیارت و تجارت هر سال غنی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که
مرور در محلات بهم آرد سبب نداری و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقاً
زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فشردی و کس از چنگ
برد جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان حداد
خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشهٔ فرهاد تراشیدی قطعه فراز
کوه پر از برف سایبان سحاب * بسان تخم شترمرغ زیر پر غراب * ز برف بیضهٔ کافور
گشت کوه گران + زیخ چو شیشهٔ بلور گشته برکهٔ آب * هوا چنان شد اکسیر گر که در وقت
بسان شوشهٔ زر منعقد شدی سیماب + ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید + مجال
فرق نمی بود شیخ را ز شباب + توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت برافروختند
و از حرص آتش بجای انگشت انگشت بسوختندی شدت برف و باران بمرتبه رسید
که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش برآمد و هر کجا انبار غله
خراب شده و هر کجا انبار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت ببستند و دکهٔ قناعت
گشودند منتظر آنکه ملک الموت از در درآید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید
که هر دینداری از پی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی
در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بغنای
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کرده و بترک عمر عزیز گفته ع
همه دل پر از خون همه اشک ریز + شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل
نهادندی و ببازارش رها دادندی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردندی و اقارب
بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوهری از زن
بطمع خوشهٔ ارزن نظر دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش + خوردند دایگان بچهٔ
شیرخوار را + عاشق بلذت لب نانی فروخته + هفتاد ساله لذت بوس و کنار را + و از حس

اتفاق مرا دران سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه
از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز بعبرت را بهر سوی
میگذشتم و بهر کوی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر می گفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم
مرا زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره
متعلق بشماست اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده قطعه
اکنون که در رزق گشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی بهر حالت خود
گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز بخندی + حکایت سوداگری بار ی
آبگینه داشت عیاری برحسب عادت چوبی بران طرف بار حوالت نموده پرسید که در بار
چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کا بگینه داری بار + راه
خرفست و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آبگینه به پشت +
حکایت یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن
که اگر بدهم نمیگذشت چه میکردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون
گذشت امروز + زانچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی همراه خود فیروز + حکایت
جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة
که سر حلقهٔ خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طائفهٔ
نامسلمان برخی بران بودند که در بین ایمان جمال جمیل دارد و در چمن ایقان کمال
کمیل و طائفه گفتند که آئینهٔ وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خود پرستی
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرهن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او
مستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پردهٔ چشم بروی آفتاب +
چون کشایم در ثنای او لسان + پرده بر روی بندم از اوصاف خویش + تا نهان ماند
ز چشم ناکسان + بهر حال پیرے پارسی بود و میرے پاره ساد فکر جهانی دراوراک پایهٔ قدرش

نارسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا + مدح او
در گوش نادان ناگوار + چون شمیم گل بمغز خنفسا + پوست بحرف خرقهٔ طبیعت
پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بودی و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش
بود و یاد خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان سر ندارد آ
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن + هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگهی + قطعه چون
زبان راز دل نمیداند + چیستش چاره غیر دلتنگی + چون نداند زبان رومی را + از حسد
تنگدل شود زنگی + وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده
و جز سپیدی موی آیتی سیاه ولی از وی ندیده بودند قتلش را صلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل
انجناب گرفته باندیشهٔ این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت برخیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش ممانعت
فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع +
آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت
درویش برفع بوابست و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + مکنت و
ملکت جهان چه کند + خانه را که نه در هست و نه بام + در نگهدار پاسبان چه کند + فی الجمله
با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته
و بعبادت مشغول لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند
شنیدی غیرت حق بانگ زد از چارسو + کاندر آمد سیل رحمت طرقوا + وقت آن آمد که

از شمشیر خویش ٭ دست و پاے یکدگر ساز بد ریش ٭ زانکه پاکان آئینه ذات حقند ٭
مظهر اسرار سر مطلقند ٭ ساده اند آئینه وار از عیب لیک ٭ بد در ایشان بد نماید
نیک نیک ٭ زشت را گو روی خود را خوب کن ٭ ورنه با آئینه ات چبود سخن ٭ زشت
اگر آئینه را دور افگند ٭ زشتی خود در نهان ظاهر کند ٭ لاجرم هر کو با پاکان جنگ کرد ٭
روزگار خویش بر خود تنگ کرد ٭ همچو عوج بن عنق کا ور اکلیم ٭ گفت عوجا هین بکش
پا از کلیم ٭ ورنه از یزدان قضا آید ترا ٭ با چنان بالا بلا آید ترا ٭ گفت دیوش هین
به بین بالاے خویش ٭ وین درازی خود و پهناے خویش ٭ شکل موسی بین و آن
بالای پست ٭ کو بدان پستی ندارد بر تو دست ٭ رو ز کوهستان بکن یک لخت سنگ ٭
بر سر موسے در افگن بی درنگ ٭ رو بیار از کوه ناک یک پاره کوه ٭ بر سر موسی در افگن
با گروه ٭ زود رو هان از پی تعجیل را ٭ قتل موسی و بنی اسرائیل را ٭ عوج از کهسار سنگے
برگرفت ٭ قوم موسی مانده از وی در شگفت ٭ خواست تا بر قوم موسی افگند ٭ مغز سر
شان را پراگنده کند ٭ سنگ را بالای سر برده دلیر ٭ تا که از بالا در اندازد بزیر ٭
گفت موسی کردگارا چاره کن ٭ ای دو عالم کرده از یک امر کن ٭ بگفت حق بانگ ز و
کاهسته باش ٭ تا نگردد رحمت سربسته فاش ٭ لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ ٭
گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ ٭ آن غبی چون بے سبب گستاخ شد ٭ کوه غار او را در
زمان سوراخ شد ٭ ماند بهر ترک فرمان گردنش ٭ سنگ همچون طوق سگ در گردنش ٭
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز
و نعم ما قال الفرزدق شعر یغضی حیاءً و یغضی من مهابته ٭ فلا یکلم الا حین یبتسم ٭ نظم
گر بخنده درآئی وگرنه هیبت تو ٭ زبان عارف و عامی به بندد از گفتار ٭ من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر ٭ ز آفتاب فلک عاریت کند انوار ٭ پس از زمانی فرمود باعث
این ازدحام کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آرے در آنچه گوئی از صبح صادق تری

ولیکن بدین جهت قاصد خون تو ایم که برسخ محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانیکه با دل سیاه بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در گشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید در بسته ام که فتوت نیست چگونه بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت نیست قطعه چگونه در برخ دوستان تواند کسی که در برخ دشمنان نباید باز ＊ در آنتقام که بیگانه جواز بود ＊ محقق است که ممنوع نیست محرم راز ＊ قطعه عاقلی را اگر بود انصاف ＊ تا قیامت بر این عمل خندد ＊ کانکه بر دشمنان گشاید در ＊ بر برخ دوستان فرو بندد ＊ و هم از سخنان آنجناب است راحت نفس در دو چیز است نبیدانم و نمیخواهم و من چندان در نبیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی ＊ شوی اندر وجود دوست فانی ＊ هم از حیرت نه روی کامی نجوئی ＊ هم از حیرت ز خود نامی ندانی ＊ حکایت مستی شنیدم که افغان ... ان براسی رفتی و با هر هشیاری که دو چار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است ＊ پیش دیگران شمارد عیب ＊ جام بیچارگان چرا شکند ＊ آنکه بیباده می شکسته عیب ＊ حکایت مستی با بول خود وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست کز بول خود وضو گیرد ＊ ار چه آنرا طهارت انگارد ＊ حال احمق بدوستی ست چنان ＊ بد کند با تو نیک پندارد ＊ حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام یک دوست داری گفت آنچه بنقش در دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت انیعنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای بسیر نیست حرص را پایان ＊ زانکه با هر ستنه در آویزد ＊ پیش هر مسلمی که بنشیند ＊ تمنای سوم

برخیزد * آبروی کسان زآتشش آز * هر زمان بر زمین فروریزد * لاجرم عاقل آن بود بجهان
که بجهد از حریص بگریزد * حکایت کوری شب بر در خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه
چراغی فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی
گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست
چون شود هادی ارباب سلوک * مفتی ما که خورد مال یتیم * حیف باشد که دهد پند ملوک
حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامهٔ خواب تر کرد زدمش فرا کار
دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرگ غدار خیره را * از کار بد چو منع نمائی بتر کند * نفس شریر
چیست شراری که هر کجا * کافتاد سوزد او بدگر جا اثر کند * حکایت طایفهٔ افغان
وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد
و چشمی گریان قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بسرش
بنالید و جبهه بر خاک بمالید یکی گفتش ای برادر سبب علاقهٔ فلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
و هر کجا نانی و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر
از شیر جان شکار * خیلی بجون حریص تر از مرگ ناگهان * در چشم خامشان که از آن
پیل و هراس * وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان * از بسکه خسته بسته گرانبار
شد زمین * از بسکه کشته پشته پر انبار شد زمان * قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی
ماند اندر سر * نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر * همانا آنچنان بردند خوان می پرستان را
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر * گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من
دشمن را بدینحال بینم دوست دارم * قطعه نفس اماره تو دشمن تست * چون شود
کشته دوست گردد دوست * تن تو پوست هست و جان تو مغز * مغزت ار آرزوست
بشکن پوست * حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا وجع خدا بینش دو حقهٔ
مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته * تا
نه بیند بگر شمایل شاه * دیده را که کحل مازاغست * غالبا زین سخن بود آگاه * یکی

گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است **مثنوی** چو دیدم در درون در دگر انبار + دو چشم از ماسوی بستم بیکبار + هر آنکه لذت آن در دو اند + چه پروا باشدش از درد و بیدار **قطعه** گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت + بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت + اگر بدیده معنی جمال دوست به بینی + نظر بدیده صورت نیفگنی ز حقارت **حکایت** دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و منا عقبست و مرا صبر و قناعت تا آنها باتست نزد من نیائی و تا اینها با منست پیش تو نیایم **قطعه** درویش قناعت گر و سلطان توانگر + هیچ نباید بصد کاسه سر بنشیم + هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم **حکایت** ابن سماک را مردی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض ازان بترس که ترا در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد **قطعه** جهان ز حوصله آرزو فراخ ترست + ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل + تر [illegible] شه خرما بدست می نرسد + بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل **حکایت** جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن **قطعه** کم خور ای نادان و براین نکته کم جو اعتراض + زانکه بر این گفته گفتار حکیم است محکم + کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز + قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم **حکایت** زیتون اکبر را گفتند چون میری که بخاک سپارد گفت آنکسی که معذب و ملوثش دارد **قطعه** معنی هر دو چیست میدانی + قلب بی زر و نفس بی جیفه + خیز و تن را بخاک فرو سپار + تا رهی از عذاب این جیفه **حکایت** قاروره عبد الله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده **قطعه** آنچنان افتاده شو در راه حق + کز بروت اندر روشن ننگرند + وز تواضع همچو خاک افتاده باش + تا که پاکان بر تو از توفیق بگذرند **حکایت** گبری مسلمان شد و بیمار و ز خطنه اش کردند چون شب شد و رندانش

از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر بردند و شب کون درند قطعه این اگر معنی مسلمانی است ✤ ای خوشا حال کافر حربی ✤ بگذر از کفر و دین و عاشق شو ✤ که نه شرقیست عشق نه غربی ✤ حکایت دیوانه جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک ببیخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی قطعه اے چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا + اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا + نادانی نادان را در فکرت ذاتت + ترجیح دهد عقل بدانائی دانا + کان یک چو بداند که ندانند شده خاموش + وین یک چو نداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و مهر و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو ✤ که در آخر نصیب مظلوم است ✤ ظالم خیره عاقبت چو بخیل ✤ خویشتن زان ذخیره محروم است ✤ حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا که بشناسی کمتر از عمرو لیث صفارش + حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در هجر معروفش مشغول شناوری و دریافت انیمعنی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش بے غرض قطعه منافق آنچنان داند تلبیس ✤ که افعال بدش با خلق نیکوست نمیداند که چشم اهل معنی + صفای مغز را می بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد که تا کے زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد تبسمے کرد که حلالش راست هست و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل می لافی + هست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری و لے نداری عشق + زان وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید اهل

سلہ
بانجوم یاد دهام
حمله بردن ۱۲
سلہ چاک پاره
کردن دوریدن
۱۲ سلہ ترجیح
تفضیل نهادن ۱۱
سلہ لاف زدن
چیزی حاصل شدن
۱۲

عشق خطاست حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشانی
گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظرش شراب
محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ای دل
مگر + روز و شب آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموش
فراموشت شود قطعه ای دل ار عشق یار میطلبی + نیستی جوی و ترک هستی کن + مست شو
از شراب عشق الست + ترک هستی و درک مستی کن + القصه روزی بنحو دانه ترک ادب
کردم و گفتم سلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان سرابسلامت خفته اند قطعه آفتابی و یکجهان ظلمات + پادشاهی
و یک جهان دشمن + که پذیرد که گوسفندی را + کام گرگان سپهر شود مامن + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
مجالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری + ترا هر آنی ای فرزند حالیست +
ترا حال دوم در حال اول + چو نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی +
بحد خویش هر [illegible]مالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و با واسطهٔ که در شرع بسته
وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز و دوگانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز
بجهت خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بنحو دم که بهشت را فراموش
کرده ام قطعه نسازد ابد که از سالوس چون کوس + بود گویا دو معنی ست خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه گویان را کند گوش + و همانا شنیده باشی
که حق سبحانه و تعالی خطاب بحبیب در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیئ فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب
فکر بیهوده کنی + جانرا ز خیال فکر فرسوده کنی + از قصهٔ عشق دم زنی میترسم + کار بابت بابا

بغضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی
از آن مرض بجد انالید و مکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم
ای رفیق خاموش که این وسواست از آن وسواست بدتر است چه آن تنها ترا در آزار
دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانست فکر وسواس دلست
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل است + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطل است + حکایت یکی از دوستان
که سفینهٔ کمال بود و قبلهٔ جمال شنوی رخسارهٔ او ز لبشر وافی + مرآت ظهور بشر جا
فرخنده رخش مه محافل + لیکن نه بعادت مه آفل + تجربه تنگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بعضی آن نتوان کرد تکلم دایره زانکه
زبس که تنگ نگردد هیچ سو پرگار + در او دو مورچه باهم اگر شوند دو چار + زنند قرعه
و یکدیگر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتماد بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نگفتن است نه مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه امکانی منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه
مگر خدای منزه نبودی ای فرزند + که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش + کنایتست
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه ای دریغا از آنچه
گفتندی + مغز رفتست مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نبیند
بگوش صورت دوست + گوش سر بند و چشم سر بگشا + تا ببینی که بیش و کم همه اوست +
حکایت اسکندر را ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه بقتلش رضای گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب رهست
ای رفیق راه + بگذار هر دو بگذر از این مائی و منی + شمشیر عشق بکش و از خویشتن رها

آنرا بدوستی کُش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مداین آتش درگرفت
سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت بر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگرهٔ عرش باشدت
پرواز + وگر ز بار معاصیت جان گرفتارست + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز ✤
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمایی پیش از
عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت
ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بدنیا در آید نخست سالها در خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوانش در دامان
او و از فزعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست
داند و دشمن از دوست آن وقت با پدر درآمیزد و چون وقتی در صحبت او منفعتی
نبیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش زیادت بفزاید و از مقام رضاعت و فطام
که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و
تجربت بداند پس [illegible]قت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر
و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت نبیند بیزدان استعانت
جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش
بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان + که مظلوم کار
گردد تنگ ✤ زان حذر کن که آورد روزی ✤ دامن عدل کردگار بچنگ ✤ آورده اند
که منصور را تمام همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه
گوید گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بهانهٔ
جمیل متمسک بعذری شنیع متملک شده منصور ضیعهٔ او مثال داده و ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و دشمن بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن
شرم دار + بیش ازان کت مرگ بر بندد نفس + گر ستم بر خویشتن داری روا + هم روا
باشد ستم کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی دادخواه + از تو در سلطان گریزد یا بکو

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر + کش نباشد جز خدا فریادرس + حکایت وقتی در بلدهٔ تبریز
هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بیدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از وی بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان نه اگر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرق تا غرب بنده دانند و مومن را از کافر حربی غریب را
از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد + بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از وی بعد ترسائی + خواست یک شیشه بادهٔ انگور + قاضی از هول شیشه پنهان
لرزان * که چون از حدیث نفخهٔ صور + خشمگین گفت کاین سوال چه بود * ای ز آیین
نیکبختی دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بکرم داشت بایدم معذور + جرم من نیست
جرم آنانست + که سراپا جهالتند و غرور + سفله چون تراسخی خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی محظور * جود
کردن بکافر آنکه مے + زن بزندیق دادن آنکه جهود + گفت ترسا مگر که نام ترا
متعصب نهند یا که غیور * کانچه دارے تعصب است نه جود * و اغفران
ربکم لغفور * جود و آنگاه نام گبر و یهود * جود و آنگاه عذر ماتم و
سور + جود و ترجیح کافر و مومن + جود و اندیشهٔ خبیث و طهور + راستی جود وصف خورشید
است + که بهر نیک و بد فشاند نور + نی که اوگاه غیبت است بخیل + نارد نور جز بوقت
حضور + جود و رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحصور + رزق بخشد بهر که
در عالم + دیو و دد و انس و جان و وحش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت بشکنم
و زنار ببرافکنم آتش را نپرستم و آفتاب را نشمرا فرستم گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ شست نریزم قطعه بت و زنار را دهم دشنام + مسلمانیم برآید نام + بدن و
جان و دل سعید کنم + یک نفس شادمی سه عید کنم + ز آفتاب خرد ثنا جویم + حرم کعبه را

ثنا گویم + و یا گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبهٔ خاصان خاص + حلق من و
حلقهٔ فتراکشان + دست من و دامن ادراکشان + آورده اند که مسلمان را دل
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد اندک
اندک اسلامش زیاد و بپایان کامل منتهی شده اغراض نفسانی که عبارت از امراض
جسمانی هایل تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش تبرک خویش
نایل آمد مثنوی چونکه بر روی آفتاب عشق تافت + رست از هر درد و درد عشق یافت +
یافت دردی کش ز درمانست عار + آری از درمان گریزد درد یار + درد عشق ار چون تنم
میکاهد بدن + لیک نور افزای جان خواهد بدن + درد عشق اول شادی است آخر ملال
بدر میزاید هم آخر از هلال + درد عشق از پهلو بکاهد هر زمان + هم بدو فربه شود پهلوی
جان + لیک باید پهلو اسے مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر درد یار + شنیدم روزے
با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا کشاد که آفتابا عمری عبادت
کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستشم ننمودی آفتابا
هنوز آنان که ایستادست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند و طایفه
کوران علیل همانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی مثنوی خود آی
خورشید سرگردان چه گوئے + علیل و مستمند و زرد روئی + تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم
تو خود آشفتهٔ شمعت چه دانم + قطعه هیچ بازت کلاه عجب و غرور + دیدهٔ شه شناس
پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار + تا کشائی بروی شه دیده + آفتابا روزگاری باده غرورم
مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری پرستشت استغفار جستم و
عمری دیگر باید از نیمعنی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدا نئه + جز یکی جرم خود نمائئ
همه رنگی و ساده خوانندت + نه رنگی است و ساده خوانندت + بخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو ام خدا سے نبود + گره ہم را گره کشا سے نبود + جز تو
دانم کنون خدائی هست + گره ہم را گره کشائی هست + حضرتش بادشاه ملک و ملک +
قدرتش نا خدای فلک و فلک + صد هزاران جهان نا دیده + که مشاهد نیند با دیده +

آفریدہ است وما نہ ایم آگاہ + وحدہ لا الہ الا اللہ ٭ آقا با گاہے صاعدی و گاہے
آفل گاہے عالی وگاہے سافل گاہے شارق وگاہے غارب وگاہی در مشارق
وگاہے در مغارب آخر درانہمہ سیاحت حریف آشنا کہ دیدی و درین ہمہ سیاحت
حرف آشنا چہ شنیدی آقا با ازینہمہ سیر سیر نیامدی وازین ہمہ جنبش ولگیر نہ ٭
مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز ٭ بہ یکجے مینشین بیساز وبیسوز ٭ چہ گردی روز وشب
گرد اماکن ٭ چو قطب چرخ یکچند باش ساکن ٭ چہ باید رفت ہر روزی بکوئی ٭ چہ
باید دید ہر ساعت بروئی ٭ اگر کوئیت باید کوے دلبر ٭ وگر روئیت باید روی دلبر ٭
نباید از پے تحصیل کامی + بہر کوئے زدن ہر روز گامی ٭ بترک گام گو تا کام یابی ٭
قلم بر نام کش تا نام یابی ٭ بدست آوریکی کو صد ہزار است ٭ خطا گفتم کہ بیرون از شمار
است ٭ بیک باغ از ہزاران کوی بگذر ٭ بیک بحر از ہزاران جوی بگذر ٭ چو یک گنج گہر
در چنگت آید ٭ ز صد خروار ارزن ننگت آید ٭ یکے دراز و صد خر مہرہ خوشتر ٭ یکے خور
از ہزاران زہرہ خوشتر ٭ آقا با اگر گنجینہ مراد در خاک ندیدی چرا اینہمہ گرد خاک گردیدی
واگر دفینہ در سیر نجستی چرا اینہمہ مسافت بہ مخافت در نوردیدی قطعہ آقا با ز رشک
خاک ترا + سزد ار جیب غصہ چاک شود ٭ کوست مجرای لطف وقہر خدا ٭ کہ گہی زندہ
گہ ہلاک شود ٭ گاہ جنت شود گہی دوزخ ٭ گاہ گلزار و گہ مغاک شود ٭ راست مانند
لوح رویین ست ٭ کہ گہی تیرہ گاہ پاک شود ٭ سرخ رو می است کہ ز لالہ وگل ٭ چون
شجاعی کہ خشمناک شود ٭ گہ ز دود سحاب و شعلۂ برق ٭ تیرہ وتفتہ ہمچو ساک شود ٭
لاجرم ہر چہ در جہان بینی + خیزد از خاک وباز خاک شود ٭ آقا با تا آفلی از لذت بقا
غافلی لائق بار امانت نۂ وتا غاربے از لذت فنا بے قابل ستر صیانت نۂ آقا با
در وادی سلوک کہ حسرت وادی ملوک است تا حبیبے نہ بینی زلیلے وتا طبیبے نجوئے
علیلے آقا با تا ہنوز شقاوت ظاہران داری نقاوت ظاہرانت نبخشند آقا با تا ترک
عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا بر دہ بر دسیلامت ننوشی ہمان محروری کہ بودی
وتا درد ملامت ننوشی ہمان مخموری کہ بیمودی آقا با جرعہ محبت خور تا مست

شنوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی و عالم بی نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاد الموالا نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا ضیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریف لائق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا چنانکه در ایوان دو حیوان را حیران کردی دیدهٔ حربا دوختی و خرمن هنیش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نگوئی و راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه مثنوی

آفتابا عشق باید دل فروز

تا ببزم جان نه شب بینی نه روز | آفتابا آفتابی را بهل | تا وسندت ره بجلوگاه دل
آفتابا بگذر ازاین استغفار | تا شوی در کاخ هستی پرده دار | نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب | آفتابا بنیست همچون خیال | کت بود در عین پیدائی زوال
چون خیالی پردهٔ چشم عیان | زان سبب که آشکاری گه نهان | ای دریغا نیستی کاش این خیال
تا مرا نیستی بودی وصال | ای دریغا کاش بودی محرمی | تا حدیث عشق میگفتم دمی
فی نخواهم محرمی جز عشق یار | تا نه بیند دیده ام جز روی عشق | عشق تنها هر دو عالم را بس است
عشق و عالم شادی و غم را بس است | هر دو عالم چیست در بازار عشق | شادی و غم چیست با انوار عشق
کس نداند راز بی پایان عشق | عشق داند چیست در ایشان عشق | عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن | عشق دریا هست و باقی ظرفها | ظرفها از آب دریا ظرفها
ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق | باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق | ظرف در بحر عمیق اندر غریق
ظرف را هم طرفی از بحر عمیق | آینه بر دست هر شخصی عیان | باز در وی عکس هر شخصی نهان
چشم را ایم صورت انسان قرار | صورت انسان هم از چشم آشکار | شمع نور افشان عیان و بزم هم
باز فانی جمع از انوار شمع | آشکارا شخص انسان در جهان | هم جهان در معنی انسان نهان
عشق نه بیرون عالم نه درون | هم درون را حیرت از وی هم برون | وصف عشق از عشق زاید بیدرم
فی زبان زین راز آگه نی قلم | هر زبان گو سیل وش گردد روان | ناگزیر است از بیان آن زبان
سیل چون گردد روان از کوهسار | نیست تا گوید عنان را بازدار | خاصه سیلی کو شکافد سنگ را

خیره سازد دانش و فرهنگ را * چشمهٔ زاینده رود است این بیان * زالتیش این چشمه
هم زین چشمه دان + آورده اند که آن نو مسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد
وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جانباز * ای رفته بشهر هند جان باز +
آنجا که توئی ز ما چه گویند * از حالت ماسوی چه گویند * نی نی که ز علم ما خبر نیست +
از حالت ماسوی اثر نیست * آن ما و منی درین جهانست * کی ما و منی بشهر جانست +
ای هندوک ای رفیق جانی * کشتی چو ندیم آنکه دانی + از ما برسان بدو سلامی +
باشد که رسد ازو پیامی + تا چون تو زنیم یک زمان جوش * آنگاه شویم چون تو خاموش
حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش
برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگر
گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان راز معرفت راند * وهم بادی بخشم بستیزد * زغنش
علم الیقین کند جولان * ظن غالب چو گرد بگریزد * باز عین الیقین کشاید بال *
تا بعلم الیقین درآویزد * صبح حق الیقین طلوع کند * زغنش خورشید سان برانگیزد +
بلهو و بسهو همچو شفق * خون عین الیقین فرو ریزد * جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم درآمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران نکیسا چنگ
و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگی در چنگ و دف بر کف و نایی بر لب سرنا
در دهان بربط در پیش رود و زیر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و نغمتی و ترنمی آغاز نهاده
قضارا در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را
از قراضهٔ سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضائی * گهی
محرک صلح است و گه موسس جنگ * خلاصه سخن آن گو که طبع بادهٔ ناب + نمونه ایست

ز تلوین روزگار دورنگ * خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقر فهند
سیم فرا انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنائی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم و زر پیر را کند برنا * لیک پیری که حرص دارد واز
وانکه را حرص و آز نیست بچشم * سیم با خاک ره بود انباز * قضا را شب دیگر امیر
ساز طرب نمود و سازندگان دوشینه را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آنشب
مزاج اصلی برگشت و سرود و مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی
هست از مشتش فراگیرند و در مقعد پشتش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا مسلم و موضع مخصوص
پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص
درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از ختم ابن سیرین
اطلاع نداشت حدیث توبهٔ او استماع نمود بملاقاتش برخاست که چرا ترک پیشه گفتی خندید
گفت ای رفیق تو نیز ترک این عمل کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم
قطعه هنگام [illegible] تخت تنگ است و دغل * کش بیش ز گنجدی نگنجد ببغل * وین
طرفه که همچو خرزهٔ زهره شگاف * تا ناف فرو رود بهنگام عمل * قطعه ای پسر بکام
دنیا تا توانی دل مبند * کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا * چند گوئی شب
بهل از می دماغی تر کنم * صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا * حکایت قلندری را
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی ست نه این را رنگی و طالب این
هر دو بهشتی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مائل اکل و شرب اند نه طالب
وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم * که ندارم ز هر دو عالم باک * ز آنچه
دو عالم آرا نیست * باد بر فرق هر دو عالم خاک * خود چه یارب ز کفر و دین پاکی * فدائم
ز قید کفر و دین کن پاک * حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار است * حرام صرف بر آن شد
که هست برخوردار * و لیک بحکم شریعت بسالکان طریق * حلال گشته بهنگام ضرورت مردار

حکایت یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات
بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید **قطعه** مردی که حریص آید هرگز نشود
قانع * از لقمهٔ گوناگون از جامهٔ رنگارنگ * گویا نشنید ستی کان خواجه بزن فرمود
کای زن چه کنی زینت بر خیز و بنه نیرنگ * خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب * فرجی
که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ * **حکایت** یکی از موزون طبعان شکایت کرد
که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان ملکند
و کمر فراغت بگشا شاید فائده ببینی **قطعه** نعمت از بی هنر مدار طمع * که کس از پار کهین
گهر نبرد * شاخ آهو ببوستان منشان * که ازان شاخ کس ثمر نخورد * **حکایت**
واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برتفت
شد و بخرمن وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت بر
مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری **قطعه** گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را * عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان
ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را **قطعه** ای کعبه بما از چشم [illegible] و یکبری اما * در چشم
شتر داران دور است بیابانت * با زخم مغیلانت مرهم شمریم اما * بس کس که نهد مرهم
بر زخم مغیلانت * **حکایت** پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته و ابنان حرص از شهوت
ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی
قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش * علاج می نکند پند مرد دانشمند * چکیم گفت
علاج حسود و طامع را * اگر ببند کنی ورنه سود ندهد پند * آورده اند که بسی برنیامد که اعیان
مملکت و راتا نافش پیمان محبت بستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند **قطعه**
ظالم ارست اند شاه * دانش و چشم و گوش خیره شود * داد مظلوم را بگیر از وی * صبح
عمرش چو شام تیره شود * **حکایت** ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس
خود را دران دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست **قطعه** هر احمقی
کز آئینه افتدش بدست * جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه * وین طرفه تر که بیند چون عکس

عکس خویشتن + او را مثال غیر شناسد هر آینه حکایت حبیب عجمی را گفتند در دنیا
کرا دوست داری گفت پسری و اسپی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد
که پسرت مرده است اسپ را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
دارد * ولی با این دو مهرش هست چندان * که دل بگذارد اندر دست دلبر * که جان
بسپارد اندر پای جانان حکایت عسسی نیم شب مستی را در مغاک بازار خفته دید
آستینش گرفت که برخیز تا بزندان برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان بادشاه گفت
خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن بتوانستمی بخانه خود می رفتم و در آنجا می خفتم
قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید * رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش *
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ * زان پس که شود حالت مستیش فراموش *
حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت
اهل روستا است که چون بشهری روند بهر کوی گذرند و بهر سوی نگرند تا چون بروستا
بازگردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش * که اقتباس کند گفتگوی درویشان * بذکر
فکر همی خلق را فریب دهد * که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان * کجا شبانی ارباب دل
تواند کرد * کرا که سیرت گرگ است و صورت میشان * فی الجمله روستائی بمسجدی
رفت قضا را واعظی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی خفت خسران و منت کسان
عیشم مقرر شد و رزقم مقدر شعر نفگند جهان بهیچ رنجم * منت نبود ز هیچ گنجم *
گر فضل خدای را ببینم * صد گنج بود در آستینم * همان به که بی زحمت دعای
و منت و غائی و صیانت حیلتی و عنایت وسیلتی و رعایت شیخ و مکری و کفایت
زید و بکری راه خدا بسپرم و زنگ شره و آز از آئینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ است

از فکر حکیمان و همت کریمانست بگسترم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه **قطعه** مرد کاهل ز جاهلی گوید که چرا دل نهم بزحمت کسب * هرچه خواهم طلب کنم ز خدا * هر مرا کرد گار باشد حسب لاجرم روزی تمام نظر بسقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از انجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقرب وسائل و ترقب اسباب و دلائل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرائط و صول و بی وسائط حصول صورت نه بندد و بداهت عقل نیز بدینمعنی جازم و تمنای مال و حال محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنائع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوالالباب نداشتمی درینباب سخن بدراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام **قطعه** گدای راه نشین گر کند تصور شاهی * اساس پادشهانش شود چگونه میسر * نه هر کرا که در افتد بدل خیال خلافت * برند باجش و اندر نهند تاجش بر سر * در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد * چگونه مور بره دره چگونه مرغ زند پر * باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش بباری فرماید جز خاکی که گاهگاه از گوشه سقف خانه بسر بیخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست که شاید وجه بارش بود باشد چیزی دیگر بچشم نکرد و شبانگاهم طاقتش طاق شده گفت خدایا نیاب و انم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض لحاجت است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد

سه ترقب چشم داشتن · اطالت دراز کردن · بطالت باطل رفتن

بیابید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع نوشته
و دانه و صد دینار جهت کاسه و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید
مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود والقصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری
نیافت شکر خندی زد که خدایا حالی بقدر فراست و حسن کفایت در یافتم که در دویست
دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است
حاجت تجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است
قطعه هر کسی در زمانه قاآنی * بخیالات خویش خورسند است * گرچه دیوانه بند
پاره کند * هر دمش طعنه بر خردمند است * ور نماید بجرم خویش اقرار * بنده بینوا که
دربند است * باز در نفس خود چنان داند * کان گنه جمله از خداوند است * لاجرم در
حساب نیاید * کاختلاف عقول تا چند است * فی الجمله روستائی گفت اکنون
خداوندا دویست دینار را در خزینهٔ رحمت خویش برسم امانت و سبک عنایت باز
دار و سی صد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی
عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده
بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و
این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعام بهشتم
روزی کن قضا را گنجشکی بپرید و بر دهان اندرش سرگین بیفگند ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد * وازین نوع نوادر و غرائب بسیار است
چنانچه حکایت سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این هیبت بپشت
مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد باری هنوزش
این سخن بر لب بود که درازگوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش

تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجد و ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه سماک طوس شبی هر کس از کمان دروغ ٭ ز شست مکر
بصید سخن خدنگی زد ٭ ز روی مکر میر دامغان فرمود ٭ که همچو من نه تفنگی چنان
پلنگی زد ٭ هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو ٭ خری برسم شهادت عجب تلنگی زد
جز این میانه مرا با امیر فرق نبود ٭ که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد قطعه دلا هر آنکه
چو خورشید کبریائی کرد ٭ مسلم است مر او را بحکم عقل زوال + گناه نیست بشر را
اگر بوقت بلوغ ٭ خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال ٭ و مضمون الکلام یجر الکلام
در مسجد عتیق که مسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود و سر
پیش برده که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت ع تا ریش در آب است امید مرگ
است قطعه رفت تا ریش خود در آب زند ٭ ریشه آبروش آب ببرد ٭ ای بسا
کس که آبروی قدیم ٭ بیکی حرف ناصواب ببرد ٭ و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه
میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت با خر بتعرض برخاست که الحق خری رندانسته
که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ٭ ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که بود خر لطیفه آموزد ٭ ای بسا بی تمیز زشت و پلید ٭ که بجای لطیفه میگوزد ٭
قطعه ای دل اهل عالم همگی طفل اند طفل ٭ کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید راز ها گفتن نهان ٭ تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود ٭ تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه حبیبا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبت و
بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش
گیر و دراه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی ٭ کو بسوی قصه دارد
چشم و گوش ٭ چون مجلس داستانی سر کنند ٭ باز هیچ و گوش نشنید خموش ٭ گو
سلیمان سخندان تا مگر + راز مرغان بشنود با گوش هوش ٭ القصه دو روز تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص
نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روزی سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده
و حواس را عاطل و قیاس را باطل و بهر روی درهم کشیده و گفت خدایا اگر اکنون هزار
دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش
بمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار
آستین برافشانی ❊ ندهندت زیاده از روزی ❊ آتش حرص را مزن دامن ❊
که خود اندر میانه میسوزی ❊ القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از بهر
چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم یکبار فرو ریزد قطعه آن
شنیدستی که مردی کرد از اشعب سوال ❊ کای بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام
دیدهٔ طامع تر از خود در جهان گفتا بلی ❊ گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام ❊
صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید ❊ جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت
بام ❊ شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت ❊ همچو مرغی کش هوای
دانه بربند و بدام ❊ فی الجمله چون روستائی باهستگی گامی چند بر داشت زلزله عظیم و
برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت
قطعه چنان لرزان زمین از آسیب زلزال ❊ که عریانان مسکین در زمستان ❊
سرا و کاخ چونان مضطرب حال ❊ که از عمال دیوان تنگدستان ❊ لاجرم روستائی
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بر روی در افتاد و آنگاه
با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت
قفا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان ❊ که گاه گاه
کشد گه نظر بسقف کند ❊ چو روستائی خر کز برای صرهٔ زر ❊ رود بمسجد و بر سقف چشم
وقف کند ❊ و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام
که مردی از اماره که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه طرفه مالی بود ❊ زگفتن دادن گوش گریه ننمودی آغاز ❊ ولی چو گفتی این خرده را

بگیر بهشت * شدی ز لفظ گرفتن بحزمی وسازد * با انحال خود را درویش شمر دی
و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیدش وا رکنج عزلت گرفتی و گفتی خدا یا مرا بی
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بو علی سینا کرامت
و عنایت کن پس از ادای این سخنان چیزی نزد و بیشتر تفحص و نظر کردی
و لمحه آسی طویل و عریض بر آوردی قطعه آسی نظیر تیر تفنگش چنان درانده
کز بعد مرگ ماند ازو یادگار او * آسی که چون بر آورد از ناف ناگهان * چون
روز ... بر دو ازار او * و از آنجا که میانی لاغر و سری قربه و رویی تافته و مویی بافته
داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست بر گردش اجتماع کردندی
اگر فی المثل تیزی دادی آن را کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی
و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده از بار سرین موی میانت * بگذار که
بر دوش کشیم بار گرانت * قطعه آن وقت که رویید از خست موی درشت * باید زد
بر دی و سر سیلی و مشت * پشت تو کنون زبهر رویست بکار * آنگاه نه روی تو
بکار است نه پشت * قطعه بو الفضولا مگر که قاآنی * نام ارذل سخن زشت برد
زشت رویست کو به نیکویی * نام او باش بد سرشت برد * خبر نشنیدی که رسول
نام بتخانه و کنشت برد * نام زشتان تو نیز زشت مبر * تا خدایت سوی بهشت برد
حکایت علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش بارغبت زیرا که پوستش چون طوطی جامه سبز
پوشیدی و با لوطیان باده سرخ بنوشیدی و چندانکه بالاتفش میکردم بلالفش بیش
میشد تا چند نوبت که فعل منکر و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام
کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبردی لبیکی تا شبی بهمسایگی با مجلس شرابش دعوت کردند
و دستار سبزش بگرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس و روی عروسش بر سر گذاشتند
و الکی داشتم بر انحال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة
اگر دست شهپر طاوس در بر دارد افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاپی پیگیر و نعمتم

سلام
... مقعد
... و کون ارسطو
درشت ستبر
... ۱۲
... رذل
... و ...
... ۱۲

بربام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلنگ از ساق و
ساعد برزده گفتی ساعدینش از تختهٔ عاج دو ستونست و دو ساقینش از سیم خام
دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیرامن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست
که عمدهٔ حریفان شهر با زبدهٔ حریفان دهر نشسته‌اند باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم
و حیرتم [illegible] شد و یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد حالی بخانهٔ همسایه رو و شور و غوغا
در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده‌اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد و اهل
مجلس را نشاط شراب از پا در برفت و خرمن صبر بباد از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پی بالخره اشیده شیشه‌ها شکسته و زهرها
گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام بگریخت یکی از دریچه برون میزد
و یکی بر سر علوی زاده باروانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه
بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست و در زیر بار و
پنجه اش پنجهٔ [illegible] الانست در وقت کار بهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خود
حرم است و روضهٔ ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورت
چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچهٔ خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس
و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم
تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن
لختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور
لیک با بدان منشین * ورنه روزی کنند بدنامت * لاجرم چون همی شدی بدنام
کی زنیکان روا شدی کامت * بادهٔ تلخ خور بشیرینی * تا که شیرین شود از او جامت
چندین برنیاید که علوی زاده بکجا بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول الشهادة و

و عاقبت بجون بیگناهی شهادت داد روزی ویدمش دستار سبز بر سر و جامه سپید
در بر بیت رشته تحت الحنک از بر عمامه اش + حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
حالی آشنا گرفت که حبیبا ازین پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم ازین پیش خورشیدی
بودی در پرده ابر جمشیدی در جامه گبر و اکنون مسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در
کسوت مسلمانی بلکه ازین پیش بهشتی در صورت یاجوجه و مرتضائی در جامه معاویه اکنون
فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی کسی ست کو را چو
علی ست خصلت او + گر خصلت مرتضی نداری + سوگند نبری ز وصلت او +
بیت شراب خاره کن بر وجه و خویش ستم + تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی
حکایت در هرات بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی با روی تافته
و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوآئین را چه بخت جوان است
که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت ناشناخته
گفتم چنینم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را چگونه
دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا
سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم
گفتم به نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است **قطعه** گل همان به
که در چمن باشد + تا که شاداب و تازه روی بود + سبزه وقتی بود دلنشاط انگیز + که
مکانش بطرف جوی بود + شاهد نیک رو همان بهتر + که بر شاه نیک خوی بود +
حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک
که با هر کودکی صبیح در هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز
بپایمردی حیلتی و دستاویز وسیلتی رشته موافقت رشتی و دو وجه مرافقت گسستی تا
زمانیکه کار ببوس و کنار کشید **قطعه** آن شنیدی که مرد قلاشی + گفت با کودکی
بمهر خطاب + که مرا بوسه بده که بود + بوسه کون کلید فتح الباب + القصه روزی
ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت

بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه بپسر گفت ای یار جانی امروز توانی
که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر شکسته کرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بساط نازنین که طبع کز فرط
طمع * هر دم از تنگی بذیل عصمتش رنگی بود * لاجرم آن کودکی کز ننگ تنگی ایمن است
بهتر از رنگی بود کابستن تنگی بود * حکایت در بهار جوانی سیمین نام دلارامی داشتم
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه
بدری بود در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بدر قامتش در خوبی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه تمثال قدش ز نشاء مے + آنچنان کز نسیم غصن رطیب *
نفسش چون شراب کهنه بوی * عرقش چون گلاب تازه بطیب * گفتی روی منورش با
در سوی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته قطعه ترک چشمش
در شکنج زلف یار ستم کمند * روز کین در گردن افراسیاب انداخته * یا بطرف گلشنے
خرم غزالی دلفریب * خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته * قطعه تبارک الله
ازان هندوی سعادتمند + که آفتاب نیرش گشته بدوش مدام * و یا چو زنگی عوری
فگنده سر در پیش * که در برابر خورشید لرزدش اندام * قضا را در تیره شبی که از چهره
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در آمد قطعه شبی چهره اختران راز هر سو + بسا
از حقه چرخ ملاعب + چو از قعر وارون چهی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب *
درخشنده انجم در آن شام تیره + چو آویزه در بگوش کواعب * بر جستم و در کنارش گرفتم
و گفتم قطعه تو و کوی من هیچ هیچ اے بخت مقبل * من و روی تو وه وه ای دور
دوران * شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس * بیابان و آب آنگهی کام عطشان *
قطعه کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی * زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام **

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم * بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام *
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست * که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام *
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف * نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام *
درون جامه و بیرون جامه آنگونه * که نشاهٔ می گلرنگ در بلورین جام * نه جزو یکدیگر
نه جدا ز یکدیگر * چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام * شد اتحاد من و او چنانکه دیده
احول * دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام * القصه چون دیوانه که پری بیند یا
بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ
در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای زلف و امت ز چه دائم مشوشی * ز آن زو مشوشی
که معلق در آتشی * همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار * گوئی در آزمایش آن سیم
بیغشی * ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار * در یک نفس بیک حرکت خصم
هر ششی * ز آن لعل شکرین مگس خال بر نخاست * با آنکه همچو مروحه دائم بجنبشی *
و گاهی دست بر ابرویش نهاده میخواندم قطعه ای ابرو نگار نه گر قامت منی *
چون قامت من از چه نگونی و منحنی * مانی بشکل نعل در آن سم آتشین * من
عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی * میخواره رو بقبله کند بهر توبه رو * آن قبله که توبهٔ
میخواره بشکنی * و گاهی لب بر لبش سودم و بیبوسیدم قطعه ای لعل دلفریب نگار
خاتم سبحه * کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی * مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش * آبستن
هزار مسیحا چو مریمی * در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا * کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی *
القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش
آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پردهٔ حجابم بکلی از میان
برافتاد و خواستم بنشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
و من آهنگ تجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر

همینکه این گفت ژنگ بر لاله فرو ریخت و دُر یتیم بر صفحهٔ سیم برانگیخت * مثنوی * عقد پروین بر
آفتاب فشاند * یا نه بر برگ گل گلاب فشاند * همبرش سنبت شقیق دمن * گشت
ورخ معدن عقیق یمن * چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک
خونین آل باخود گفتم که عافیت عاقبت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش
گشت و ایمنی تشویش زحمت طرب برحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با وان
فصل تحویل جست غرهٔ سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش
غم شد خمر خل شد تمر خار * نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوک * زال گردون
چرخهٔ محنت بچرخ آورد باز * رشتهٔ جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک * لاجرم
بعد از آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت ای معنی محتاج بتعلیم است قطعه در طریق کعبهٔ مقصود ای دلیل
بی دلیل * قلب طائف خائف است و جان سالک هالک است * گر همه سکندر
رومی بود بی خضر وقت * تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است * گفتم ای جان
شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبهٔ گل آیت کعبهٔ دلست و مناسک مجاز
بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مألوف
عادت درآئی و بر مرکب سعادت برآئی نخست لازم است که سراغ بادیهٔ شریعت از رهبران
طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است نترسی زیرا که خار خار مغیلانش بغایت
از خار مغیلان ولد و زنست و حرارت اقسام استقام زاجره اش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ شریعت درآمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی
بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید و توحید است در سرچشمهٔ
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانهٔ لیل و نهار است اجتناب
نموده لبیک گویان بکهٔ تسلیم درآمی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

بجای آرد و بر گرد کعبهٔ خوف طوف کن تا باول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
آنی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رهی دو دوگانه
مسکنت و نیاز بجای آوری پس درمیان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت مرتبه
سعی کن آنگاه بهروله و جد ورآئی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیرنا و دوان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را ازا و سالخ طبیعت نشتی بشو
و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی درآئی و در خیف خیفت مبیت نموده از راه
مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدیت در آن مقام که در وادی
حیرت است وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک ذلت
برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم
پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ استکبار نفس
است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امن است باریابی و بطواف
تمتع فائز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام هجو ویست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر
پنهان است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبهٔ افراد است و
علامت تفرید در منای منی بیتوتت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود برآید
جمرات طاعت به سمت مقصود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش دار تا عوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
لذت صحبت خدا ابستی را در سهو خویش دیده اند تا بعلائق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست بگردن یکدیگر کردیم و بتلخی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق
برآمد قطعه تم بار سفر چون بست کردم ❊ دریغ از دل که نبود صبر تابش ❊ مه از نزدیکی
خورشید تابد ❊ من از مهر رخ چون آفتابش ❊ فی الجمله بسی بر نیامد که درد فراق و سودای
اشتیاقش بطوفان و ماتم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو گشتم

دو دواشدن ابروا

و چون شوریدگان هرزه گو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت
حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفهٔ از دوستان
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال ربیع چون ابروی پرچین و دلال ربیع پدید شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی بنالید
که ای وای همه اندامم جاهلی گمان برد که همه نام عضویست پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم بدین قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یک
دردامی نتواند علاج ٭ چون شود آخر خلاص از همه اندوه و درد ٭ سینه حزین ملال
نگار پشت نگون تن نزار ٭ دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد ٭ القصه یاران
کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت تیمنست داشتند هلال را بر غرهٔ گلشن دیدند
قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند ٭ هلالی را بروی آفتابی ٭ خصوص آن آفتابی
که گردون ٭ بجهر یکرست باشد حجابی ٭ و حسب الاتفاق در آن شب خواب چنان
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم و چشم گشودم که سپیده صبح چون
سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق شق بسته یعنی رشته بر فراز قبه خضرا که از عقبا
معروفست نمودار شده پیشتر رفتم و امیر کاروان از آن صبح صادق بیاد فرود آمده تا در
بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا هنوز پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان
کش طلوع نکرده از این سخن بر آشفتم بجانب قبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق فجر چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و

و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیأت و نجوم بی‌نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زائد الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی
آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت
چیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی
افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برخی
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون
وقت طعنه و تمسخر شنفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف
ده که ازین دو معنی انصاف کدام غریب‌تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
بی فحص [illegible] و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تأمل و درنگ [illegible]
و از روی حیرت گفت چیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن بریخت ناگاه باغبان رسید
و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردباد
تندی برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بفرض
باد و بر کندن میوه و تو گرفتیم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و
دامنت را بر کمر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
دارم باری همچنان میرفتیم و در آن باب حیرت زده میگفتیم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان
فریاد واقیامتا برآوردم که تمامت کاروان بترسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و بر گناهان رفته استغفاری بکنیم
ازین سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بزمین

اندا ختند و مادم بنا لیدند و روی ذلت بر خاک بمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب
بنگریستند و بگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما
شتافت تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری دررسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن ترست و اینک پدید آمد طائفهٔ بیهوش شدند
و طائفهٔ بهوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از پی
استغفار بگریستیم و خاک مسکنت بر چهرگان ذلت بپذیرفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت
که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت ست نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فروگسسته قطعه
آفتابی نشسته بر صرصر ٭ که بر دبر وی آفتاب سجود ٭ یا نه گفتی بهشت شدّاد است ٭
متمایل بآتش نمرود ٭ چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صورت عجمیش بلحن
عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرونشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عمرت دراز کناد سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان
را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سرآمد و بهشت برین بپای خود از در درآمد قطعه
قدی بهشت رخی حور طلعتی ٭ غلمان صفت نموده جمال جمیل را ٭ از یک سخن روان
و لبش داده صد شکست ٭ تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را ٭ چون یاران این سخن را
شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
بر ایشان نازل شد و نخست در من آویخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین
گفتن آغاز که حبیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگار
چو تو دلبند ٭ ندارم هیچ منظور از سیاحت ٭ چو گردد در وطن مقصود حاصل ٭ چرا
بیهوده گویم ترک راحت ٭ پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و از عید نوروزی
در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه است گونا اینا

آنرا که خواهی چیست نام * آنکه که خوانی بعیش نام و گه اردی بهشت * گاه صبحش
گوئی و گه بدر و گاه آفتاب * گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت * رشک
نگذارد که نام نامیش گوئی عیان * آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت * پرتو
خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ * کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت
چند کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی * ورنه در خود نام او کردن نهان
زشت ست زشت * لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر * تا بلوح
ساده نام دوست بتوانی نوشت * اندر آب تیره هرگز هیچ کس نقشی ندید *
بر زمین شوره هرگز هیچ کس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران که نامش برون
خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه
بیحمل که نامش گفتی موجب غیبت شود و غیبت موجب کبریائی که صفت خاص
کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگری برتر نیابد در مقام غیبت وی نیاید و ازا
که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند قطعه ای دل
تو چو حالی صفت خویش ندانی * بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی * بر عیب
چون پرده بپوشید خداوند * ظلم است اگر پرده مردم بدرانی * جوهر صفتی کز او
طبع حیوانی و نتیجه نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و
ازین رتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رذیله را با رذا
تا مرضیه تفاوت نیست قطعه ای پسر طبع را ز نفی سپیدان * که ز بیگانه گرد
وابستن * هر چه زاید حرام زاده بود * خواه باشد قبیح و خواه حسن * بلکه برخی
از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست
بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع میزاید *
شر محض است اگرچه خیر بود * کعبه را گر شرف ز آب و گل است * چه فضیلت مر را
بدیر بود * و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آورده بجهت آن بود که جاهل را بر عالم
مجال اعتراض نماند و تشریع و تفریع بر افعال و اعمال و انبیا و اوصیا نداند

که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بندگان
منوط بر حکمت ست و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت
حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی و هم و فرماید وَمَا یَنْطِقُ
عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی قطعه از نصایح بگوش نادانان ❊ تا بکی ای حبیب
حمل نهی ❊ بار حکمت که شیر نر نکشد ❊ خیره تا کی بگوش نحل نهی ❊ فی الجمله امیر را
عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان
پیوند کردی و هرکجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهدهٔ کرامات و تعلیم اوراد و اذکار
پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب
روزگاریست که پروردهٔ درویشانست و برآوردهٔ ایشان خاصه درین اوان
که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از
خلوت ❊ گوئی اورا بخاک دوخته اند ❊ در تمنای شمع رخسارش ❊ خلق پروانه وار
سوخته اند ❊ لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست
طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی
شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشندهٔ طالبست
قضارا روزیکه من با یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در
درآمد زائد الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم
و غالباً برسم مقلدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان
خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشهٔ چند فرادر دل گیرند و با خود گویند اگر فلان
از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذبست امیر اندیشهٔ چند کرده و خطرهٔ
چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر
من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی گفتی
معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد
و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از معنی غافل بودم که امیر از من توقع

کرامات وارد و الا امیر را از دغدغهٔ خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده
کردمی که مجال این خیال نماند مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش
را عمری کند مباهات که از اهل ریا طلبد کرامات ز اول کور را بودی بصیرت
ز صورت یافتی قبح سریرت نکردی روز و شب چون مرغک کور اقامت بر لب
سرچشمهٔ نور القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
بیشتر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا
از پیر شیرازی که سر حلقهٔ خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند
چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی
ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر بهمین معنی
آنچه علی علیه السلام میفرماید دوائک فیک و ما تبصر و دائک منک و ما تشعر
قطعه وتزعم انک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر وانت الکتاب
المبین الذی باحرفه یظهر المضمر قطعه ولا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان
بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان امانتی که نیارد فلک بدوش نهاد بدوش
می نهد انسان و میکشد آسان چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز
انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه شوق را
سعادات چه بینند نه خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است که
چون طالب صادق بواسطهٔ آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضائل دریابد
عنان انانیت و خودپرستی بصورت ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است
بتابد و درین حال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت
از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثارات هستی و علامات
خودپرستی است دران غرقاب هائل زائل گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص
و کبر گر ز تو زائل شود ای مرد راه نیست عجب گر چو رسولان حق بر زبر عرش

زنی بارگاه * راه دو گام است یکی بر خودی * گام دگر بر حرم خاص شاه * چون
سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گوئی
معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام
منافقان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده
که علی علیه السلام از حضرت رسول صلعم برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذاً آیا تند زبان
بدین نوع کلمات باز گردد * قطعه * ولا بکوی طریقت گرت گذار افتد * مباد آنکه کنی امتحان
اهل طریق * بگو چه فائده بینی بجز سیه روئی * چو سیم قلب کند امتحان نار حریق *
ولا شک بزرگان دین بمنزلهٔ محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسند
و کسی که ایشان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی
که روزی علی علیه السلام بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند
بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را * قطعه * کسی که آتش سوزنده را بشناخت
درست * بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست * چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را
که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست * الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد
بلا تحاشی آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و
لجاجت من در این باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد الفت بستم و مدتی
مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد و سررشتهٔ تقلیدش در کف یافتم روی
بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش
بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن
و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقائص خود را در آئینهٔ جمال پیر
مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه
آورده اند که سفیهی براهی میرفت آئینهٔ دید بر زمین افتاده برداشت و در وی
نگاه کرد و عکس خود را مردی حبشی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

وگفت علوم فرا پیدند انستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آینه قدرت خود اند
آیینه که رشک بر وزد بر آینه ٭ تهمت چرا بر آینه بندد ز ابلهی ٭ زشتی که عکس خود نگرد
اندر آینه ٭ چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر شنیدن ساز کرد و خروشیدن
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر
مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بوی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا
نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را دردسر میدهی واز ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی
ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
در عنفوان عشق غروبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال بخود
بازنمود که حالی مدتی است که در وغرو شدتی یافته است شب همه شب شیر بقم
در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه میدانم ٭ سر کشد سخت
در میان آزار ٭ چون زره رخنه رخنه خواهد شد ٭ گرز آهن بیاکنم شلوار ٭ بارے
اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان ختن گو که صورت دارند
و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بحر که سیمش آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه سیم تابش قطره آبی فشانم
و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ معتمر که قدش یک وجب است ٭ لکن از عجب
بزرگان دانا ر بحساب ٭ قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود ٭ اندر آن دم که خلائق همه
بستند بخواب ٭ مردم از چاه همی آب ببالا آرند ٭ این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب
القصه چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه بیدانست که تا چه حد است که اگر تحتی
اهمال کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زرا
گداز وزنگار سپیر تر بود و صافش اند وزنگار سپری و دلگیر تر بیاورد و امیر روترش کرد که
این چه تحفه ایست که آوردی مگر دانی لابت قحط غلام امرد بود و گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا شعله آتش فرو برم و شعله آتش باز نشانم گفت ای امیر ندانی

فرو برد و با حدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم * لیک مشتاق سر توحیدم * زان متقلید شد. دلم وسلتاز * که نه بینم ز اهل دل اعجاز * گفتم این حرف نیک ناسفته حرف ناسفته شربی منفرست * تخم در شوره زار بیکاری * حاصل از بوستان طمع داری قطعه دلا گر پیرو اهل ریائی * ز اهل دل چه میخواهی کرامت * بر آن نقصان که در سالوس دیدی * هم از سالوسیان بستان غرامت * مده دامان شرع از کف که این راه * رهی دور است لیکن با سلامت * رهی نزدیک خواهی فقر بگزین * ولی هر گام بینی صد ملامت * دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی * بر خیز و بدر پرده سالوس علی روس * سالوس کنی از پی ناموس ولیکن * سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس * یا دامن سالوس پریشان مده از دست * یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس * گر تشنه آبی چه روی جانب آتش * در طالب فقری چه روی از پی سالوس * حکایت زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سری از بخت نادان فربه‌تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون فلکه دنبه بر جسته قطعه گل نهاده است بسرکاین رخ گلگون منست * سرو بگرفته ببر کاین قد موزون منست * کوه الوند ز دهدان دزدیده * زیر شلوار نهان کرده که این کون منست * قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرده با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرده اتفاقاً یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در انحال بخانهٔ وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط بر فست با دوشاب یا عقیق با لولو خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریح دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاده به عادت خرچنگ گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در دو زن دریچه آمد و شد نمودی و با انحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه انحالت مشاهده کردی را گفت چه آمیختی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس کز برون باشد چو سیمی خوش عیار * وز درون مانند سیم قلب
سرتا پا غش است * هر زمان از روی سالوس و ریا از نزد خلق * سبحه در دست و
زبان در کام او در جنبش است * چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب * این
چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است * چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال
سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است * حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی
داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد
و گفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی قطعه خواجه بی جرم چون کند
کاری * که از و باشدش پشیمانی * هردم از بیم طعنه مردم * بقفا بندوش زنادا
حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شگفته
دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این چهار
در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه
کشید و یکباره طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی بخت آغاز نهاد باخود گفت
اگرچه آمیزش من باوی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کلاغ با هدهد و ظلمت با نور
است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار
و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر
نیست قطعه هستی ماست با عدم مخلوط * لذت ماست با عدم مربوط * سوگ بی سور
و عیش بی غم نیست * گنج بی مار و شهد بی سم نیست * بلکه جمعی بر آنند که درین نشاه
خیر محض متصور نباشد و شر محض بیشتر آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر
باهم مخلوط و زهر و فاد زهر باهم مربوط خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه * مگر کسی
بود و پرده دار سپرده غیب * بسا دوا که تو اش هیچ عشق دانی درد * بسا هنر که تو اش

سفتن سوراخ کردن
رنگ
بی بی کدبانو و خاتون ۱۲
قوم فرعون ۱۲

بهچو فقر و افی عیب ❊ فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بجوید خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بوده ام و اگر سکوت کند مکر کنم تا یکی از آن دو و اتفاق افتد لاجرم بنفیر خواب آلوده بر کشید و خواب آلوده گفت بی بی بر خیزم با نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد تا بی بی گفت خاکت بسر که گوئی و بر نخیزی دختر بیدار بود سر بر داشت که معلوم است غلام گر بر هفته ار گوهر نا سفته ترجیح نهد و گل پژمرده را بر غنچه نشگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم قطعه ای برادر در قبول کفر و دین ❊ مر ترا داوست یزدان اختیار ❊ زین دو هر یک را که بگزینی بطبع ❊ بخشدت اسباب آن پروردگار ❊ القصه در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام کز حیزی ❊ نعمت خواجه راند ار و پاس ❊ بر کند خاک عصمتش چون سیل ❊ بدرود کشت عفتش چون داس ❊ القصه پس از هفته که غلام بآن دو تن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت خدا ● پرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر نا چار شفقت غالب و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش ❊ باش از قدر خویشتن آگاه ❊ کاولین شرط عافیت آنست ❊ که بدارند حد خویش نگاه ❊ جنس خود جو که عین بیخردیست ❊ گر گدا همعنان رود باشاه ❊ هیچ دیدی هم آشیان گردد ❊ شاهباز سپید و زاغ سیاه ❊ بنده پاس خواجه دارد و ترس ❊ زانکه روزی بگیردت بگناه ❊ کاخرش شیر پوستین بدرد ❊ گرچه گرگ آشتی کند روباه ❊ باری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از انجا که حرص مال مرا از فکر مآل باز داشته تن بترک سلامت تن داده ام و با ختیار تن بملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نگشودند سیم ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک

بیست مثقال زر ریخته ام نداده و نه حبه چند نقره خام در پایشان نفشانده ام و این مثل
سوداگر و نسیت که هر که سود آخر خواهد بزبان اول راضی شود **قطعه** بسا بخیل توانگر
که صد هزار گره + زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه + ولی ز کیسه زر بگذرد در آن هنگام
که حرص سود دو چشمش کند کلا پیسه + اکنون تو نیز اگر طالب این معامله آن مبلغ
تسلیم کن و الا تسعین خواهش و رهم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و منشا و وسیله
انگیزی این ماهی بشست شکنی نیفتد و اگر فی المثل هزار نیچاره گیری و پانصد چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را
بدعا از خدا خواهی عشرتی را این عشرت روزی نشود و جز آنکه بیست دینار درشتم
و رشت گذاری و بپشت خسیی این کار از پیش نرود **قطعه** این چهره گشت از گتبه
سیاه است + آن به که تاب چشم نشوی + کان سیم سپید خواهدت داد + کفاره آن
سیاه روئی + باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه بنیاد دزدی
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
التماس کرد که بیش از این مقدور هم نشد غلام چون سیم سپید و غنجه سیاه دید وی را
بکار گرفت و از انجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بتهمت
سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید
در سرمه دان نکند بدین سبب سر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازه خروج
و دخول خرزه وی معین میکرد تا تخمگان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
اینها نزاد در سپوزی گفت این دو را در گرو آن یک دینار که کم داده نگاه داشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تخمگان غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و
از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خداوند فقر را
چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک دینار
ازین گوهر شب رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم **قطعه** بسا سیل
فاجر که سنگ بگدازد + و زان زنان که وی از مفلسی بر آرد آه + همیشه آه کشد

کش خدا و به زر و سیم * که تا کند به زر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلفی دارد که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و باکتاب مرسوم و آداب بانزاکت عائق شائق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که برخیز و دوگانه بگذار که آفتاب مقارن غروبست پدر بر سم ظرافت فرمود ای پسر نگرمش آفتاب پرستم که ملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام * زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب * پیرانه سر مزن در طاعت که اسپ پیر * در عرصه وغا نبود لائق رکوب * محققان عرفا گفته‌اند که مرد راه طریقت بحقیقت نشست که در جوانی بنوعی از ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حسا عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه خوش گفت با بهیر و وی گفت با [illegible]م * خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام * شب چیست روزگار جوانی از آنکه هست * موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام * گر در شب شباب شبیخون زنی بنفس * ملک فنا و تخت بقا گردوت بکام * شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو در شب توان گرفت بآسانی انتقام * ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار * بر تو ز خیره چیره نیاری شد ای غلام * حکایت فاجری عرب با تاجری عرب طرح موافقت ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند انکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی ست فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست قطعه خوش ابلهی منافق بدوستان گوید * چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است * مثال مرد منافق باعتقاد حکیم * مثال افعی منقوش و مار رنگین است * باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر قطعه ای لبان زشت خوی و نیم باروی **

سیرتش دیو و صورتش انسان ❊ معنیش شرک و صورتش توحید ❊ باطنش کفر و ظاهر ایمان ❊ و این دختر نهانی با مرد غرب دوست بودند و هر شب در یک درج چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و بعرف المجرمون بسیماهم از روی شان نشان است قطعه پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک گرنیست در آفاق جنس را ز جنس ❊ نگر نهفته بود نسبتی در آن موقف ❊ که انس انس پذیر و بد بود و بد بود بانس ❊ آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجره بد اختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیر گشاد و در هدف سزای دختر بدکار و فاجره غدار در کشاد نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و بهر پند توبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی محمود است و شتاب در دیگر مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم ❊ کز آن سستیت سختی آید به پیش ❊ از آن پیشتر کار دشمن بساز ❊ که دشمن کند چاره کار خویش ❊ از آن پس که ریشت در آرزو پای ❊ چه سود است مرهم نهادن به ریش ❊ تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجره گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز را که با دو چیز صورت نه بندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه سنه پا در طریق عشقبازی ❊ گر و قتی که از سر دست شوئی ❊ ولا تا می نگوئی ترک ناموس ❊ همان بهتر که ترک عشق گوئی ❊ فاجره گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تفسیری شاید قطعه چنان باید سخنگو به سخنگو ❊ که باشد سهل و آسان در مسامع ❊ نه در گفتش بود تفصیل عائق ❊ نه در قولش بود اجمال مانع ❊ بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع ❊ دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته گوید مرد دانا ❊ که عاقل داند و جاهل نداند ❊ بلی جاهل چو نبود محرم راز ❊ بهل تا همچو خر در گل بماند ❊ و غالباً کسانی که در باغ صحبت و وجه صفا

گشته اند و نقش خلوص بر لوحهٔ وفا نوشته هزار عبارت بلیغی دانند و هزار اشارت
برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند
و از هر شطری هزار کتاب قطعه اشارتی که با برو کنند اهل خرد + بچشم مردم دانا
هزار دیوانست + مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را + هر آدمی که بود دیو خوی
دیوانست + نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندینت
شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مسئول نیابی و مأمول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز ماهی تمام هست که چارهٔ کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی فاسق باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در پایش زد
تا جانش برآمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند و دختر بآشفتگی
برخاست شمشیری بر سرش زد از پا درآمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود
بجاروب نهب رفتند چون شب سرآمد و روز برآمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و بحجرهٔ دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته بپهلویش خفتند و بازویش بستند و تمامت
اهل محله بر صورت آنحال مجله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گرگیست + که مصور بود بصورت میش +
آخر از وی رسد بدوست گزند + نوش مهرش بدل شود با نیش + جای درمان
کجا کشد بر رو + جای مرهم نمک نهد بر ریش + لیک هر بد که او کند با غیر + در نهان
او بدی کند با خویش + از پس یک بدی که کرد بدوست + باشدش صد هزار بد در پیش +
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سرزنش بیچ پیچ در افتاده هشیاری که بادی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید و
ازو پرسید که چرا بخانهٔ خویش نروی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من بیگردد
و خانهای بیگانگان یگان یگان درگذرست انتظار دارم تا چون در خانهٔ من پیدا شود
بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کاهل سست رای سست نهاد + تخم نا کشته
کشت میخواهد + پای ننهاده از سرای برون + سیر و پر و گلگشت میخواهد + بی ریاضت
هوای حور لبیر + بی ریاضت کنشت میخواهد + حکایت سفیهی را حکایت کنند که
پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت + که دوزخ
بر او نمودی بهشت + زرنگش زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق ازو چون
ز لاحول دیو + آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هرکجا در آئینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی + از دیدن
روی تو بر دم چه گذشته است + بر لوح جبین تو مگر پنجهٔ تقدیر + با کلک قضا آیت
ادبار نوشتست + شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آئینه که
در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه عرض گرفتن آغاز نهاد
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی ست چون تو
الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را +
در رخ زشت خود معاینه بین + گر ز من باورت نمی افتد + خیز و رخسار خود در آئینه بین
حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانی
برآنحالم وقوف داد چون آن سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم
و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است و از تست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چو تبرا کنی از عیب حسودان + بگذار
دران ورد که وارند بمیرند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه نشاید

پس ازان بر تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هرچه میگرفت از غیر ببذل کردی بدیگران بی خبر + گفت با اوکسی که این فن چیست + خود گرفتن کدام و دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بهر غیر میسوزم + هم تو ای شیوه جوی قاآنی + تا دل از حبّ مال برهانی + زر و دینار چیست در ره یار + کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت بهرین سال پادشاه اسلام مدّ الله ظلّ رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بدین علت با قلّت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که آنجا وزم متقد و رنبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه مسالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هرچند ملک داری نیز منوط برای حازم و عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجودش آشکارترست چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقهٔ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است واگر حالی ملکات ملک داری نه بروفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند ورفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در انست که ترک عزم نگوید و خلاف حزم نجوید چه حکیمان گفته اند قطعه حزم آئینهٔ صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را ز نیک بازبینی + ورنه البّا حکم ملت و دولت را دستیاب اختلاف نباشد

زیرا که عاقل یکدیگراند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر قطعه عزم
باید که کار گیرد نظم + تخم ناکشته کی بر آرد کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
بی عبادت کسی رود به بهشت + و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان
جوانی صورت نه بندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را
ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد و باری در طریق
یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل
نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است
و عزم چنگالش + نکند صید شیر بی چنگال + هر کرا عزم نیست در خور حزم + کار رو در نشیب
کشد بماه و بسال + لاجرم رفته رفته حلقه زنند + گرد آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان
و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین
منفعتش عام گردد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه
کو بهر گام صد تحسین نمودی ماه را + گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش +
گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را + گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه + زین عمل
در پرده دل ره دهند اکراه را + ماه را تحسین کنم زانرو که بی اکراه خلق + هم گدا را
ره نماید نیم شب هم شاه را + گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول
هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را بعضی ناپسند افتد
و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نا ملائم است زیرا که ابنای
زمانرا همت بر این خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و بدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود
بپوشند و هر کجا بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

وپهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بیهنر را مایهٔ تفضیح قومی صاحب هنر داشته راستگوئی صفتیا دانند که بکبوتر مردهٔ بازنده صید کنند والحق نیک غافلند که پردهٔ دیگران بدرند تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم الله راستگوئی لیکن باب سخن باقیست گفتم کدام است گفت سخنان خلق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و حزم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است مثنوی بر حلیمی کو سخن راند زحق + عیب جو و از حسودان طعن و دق + زانکه از تایید خلاق جهان ❊ آن نماند حق بماند جاودان ❊ الحاصل چون زیاده اصرار کرد و باستماع امالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش و هوشم عقل + هرچه گوید بدیگران گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد زدیگران جویم + حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته بازم گمان میرود و هفته بیش نرفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم امروز که گوش کنی + نفس و زدست مباد اگر فراموش کنی + گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بترسم که عاقبت خداوند بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد + تو از و دشمنی دریغ مدار ❊ چون بود جوشنت عنایت دوست ❊ هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار + اتفاقا چندانکه با اهل آن طائفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیرهٔ نیکو که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کاتحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم هر بندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی درآموزند قطعه پند پیران و رجوانی گوش دار + پیش ازان کت رنجها آید بسر + سعی کن تا مرهمی آید بدست ❊ پیش ازان کت دل شبه گردد زریش ❊ دیده قضا و

کاول از بغل * پنبه را بیرون کند آنگاه نیش * حکایت درست ندانم کی
و کجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم خندید که عجب
بیکاری و غریب بیعاری گفتم تا اهل این هر دو بیکبار چون کردی گفت از آن بیکاری
که بازیچهٔ عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن
بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای
این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تماست عمر بهیچ مجمع سرور
مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعه ایدل اندر پی نشاط مرو + که از و
صد هزار غم خیزد + طالب عافیت بدهر مباش * که از آن عافیت الم خیزد + حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی
و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی
خیاط مهمی رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و باز
بمنازعت برخاست حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر خواست
و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیهٔ قلب خود بنقد
بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد
معاملت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا
کند و نقدم هم بر محک آزمایش روا نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک * که من از
هر دو پاک شستم دست * چکند صد هزار گنج گهر * هر کرا یک پشیز همت هست * باری
ترا چه افتاده بود که بوتهٔ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که
بازار خاطری رضا ننهند التفات نکردی قطعه همچو خیاط بی وقوف چرا + ای پسر
کز نکرده پاره کنی * جهد کن تا مگر بوصلهٔ صبر + هر کجا پاره ایست چاره کنی * حبیبا آن
خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیدهٔ نفس اماره فرو کرده و پاره های دل را
با سوزن بلا رفو نموده جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر

برشتهٔ قناعت و دوخته اندر راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر
چنین دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بجود گمان بری برکمر زن
نه آنکه بلوم لایمی و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد برخیزی
که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
از ارباب زیاده دنیا خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و
بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نعل را باژگونه می‌بندند
ترکتازان چو شب روند براه ✤ تا بدانگه که روز روشن شد ✤ کس نگردد ز رازشان
آگاه ✤ حکایت یکی از دوستان گفت که چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان وابستگی است که درین راه چیزیکه
بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد ✤ که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله ✤ توان چو آب ز سرچشمهٔ صفا خوردن ✤ غنی بخوان
گدایان کے التفات کند ✤ که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن ✤ طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد ✤ نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن ✤ لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زبان را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفارهٔ گناه دادن و آن دیگر خرمن علاقه بباد دادن تا مگر نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فزع خلق
بخالق اکبر التجا جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد ✤ نیک با مردمان بیامیزد ✤
چون از ایشان ملامتی شنود ✤ از فرح در خدا بگریزد ✤ حکایت یکی جامه

بصبّاغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد غدر آورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت ای بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضا کردی جامهٔ خویش نمودی صبّاغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد متغیّر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پسندی از هیچ رنگ بس کن که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صبّاغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد و بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حلالت نکنم قطعه باری ای دل تبرّی عشق مگوی ٭ ترک هر چیز و هر که خواهی کن ٭ وانکه اندر جهان ببازی عشق ٭ شاهی از ماه تا بماهی کن ٭ قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت برآوری ٭ صبّاغ وار جامهٔ امید رنگ رنگ ٭ سهل است هر امید که داری بروزگار ٭ جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت و بهزیمت خاییدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمه بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوایی را التجا گرفته و حکم بدیعت رفته بخیل را تقاضا گرفته اند بیک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله پسر بینوایی که بر گلوی بخیلی رود بیت خوفی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار خون شود ناچار در کام بخیل ٭ هم بدان صورت که از فرمان حق ٭ در گلوی قوم قبطی آب نیل ٭ حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول و بیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجایکه هنوز زبان

بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جا داشتی هر روزت ابیر سید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر وی واجب شود که از
عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض
ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت
این نفس غدار * که هر روزش دهد روزی خداوند * ولی هرگز چه کافر نعمتانش *
نباشد دل بشکر و دست خرسند * گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد
غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت غربت و ناشناسی خلق است
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلندی چه بلادت تو تا بحدیست که درک
نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را شناسی جای آن دارد
که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن ابله ماند که از فقیری سوال کرد که درین شهر
متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید
همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد
و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که
حال راست گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی
نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمیداند
خدای * فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ * وعدهٔ تکذیب خلقش بر رخ
چون لاله سرخ * نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ * قطعه شکر و شمن عیشت
نکواهی دل * چون رسد روزیت ز سفرهٔ دوست * صبر بر جور مردمان داری * گر
درندت تن هزاران پوست * و امتحان خدای در حق تو * راستگوئی حدیث سنگ
و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت نگرانیکه بیشتر شود گفتا ری
اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا باسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوشش رسید

و یک طعش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تأمل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیبا دنیز ممکن است سپاهی
تبسمی بخنج خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر
است در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و
اندازه تنگی و کوتاهیش با هم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت
و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان
در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد
گفت این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد
نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشید
بشمارید اگر کمتر باشد بازخواست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت
نیک تأمل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریفی
تا چند دانم قبا است لیک بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه من نیست
چه مگر نگفتم تنگ و کوتاه شود و گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا
از و بصعوبت در آید چون پنج قبا شود ازین بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی که
بیک فلس خریدی ❊ خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید ❊ از قطره آبی که بکس را نکند سیر
خواهی که همی رود سیماب بر آید ❊ قطعه راستی این حکایت از سر صدق ❊ کار بازرگان
ماند ❊ اهل سفله کر سخافت رای ❊ نظم یک خانوار نتوانند ❊ چشم دارد همه جهان اورا
سیر چندین هزار گردانند ❊ حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی
که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل
آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان
پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط
نکردم قطعه گفتمی گویند ازین افزون نباشد در بهشت ❊ کاندرو کس را نباشد با کسی
جنگ و جدال ❊ من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند ❊ با خیال دوست چون اهل بهشت

از قبیل و قال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت جهبا چرا خدا پرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دو صفت دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از آنجهت کریم اند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند و از آنجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه کسی را تعلقی ست ۞ پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه ۞ دانی که سنگ سرمه و بیخ گیاه را ۞ دارند از تعلق خاطر چسان نگاه ۞ ور هر چه اجنبی و بقل همچو زر ۞ اهل جهان نگاه ندارند خاک راه ۞ غالبا موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از و چشم پوشند قطعه خوشوقت آنکه در نظر همتش جهان ۞ در عشق دوست با کف خاکی برابر است ۞ خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست ۞ در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است ۞ حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را نقل محافل کنی و پیرایهٔ سخن بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را بین که با هزار گناه ۞ خویش را ز اهل حال میداند ۞ هر چه بر وی کمال عرضه کنند ۞ سر بسر را خیال میداند ۞ حکایت رمالی در علم رمل و ابتیال سرآمد بود و جنبی ضمیر هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش بدست گرفته بود و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز و میان خالی که رگها می سخت و شیهای قوی دارد و فرود آن بقاعده و وانکشت سوراخی ست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده ۞ چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات ۞ این بس که بدیدیم و شنیدیم کز این پیش ۞ میگرد و شد آمد بسر کوی خرابات حکایت

روزی نشسته بودم که خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل ٭ عیب خود را بغیبت دگران ٭ عارفی کو که عیب مردم را ٭ ننگرد با هزار چشم دل نگران ٭ **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانه را بیت الخلا نیست رو بقبله و انمعنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر منبر نشینی قدری میل کن **بیت** گر روی بقبله است ترا منبر و زشت است ٭ بنشین از آن اندکی از میل نمائی **حکایت** در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود بغایت نجیب و نیکو اندام **مثنوی** تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود ٭ کش اندام زیبا و روان بخش بود ٭ برفتن چو باد و بجستن چو برق ٭ همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ٭ بهالا چو اسپان نجد ٭ ز زیبائی خود دمادم بوجد ٭ و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بودی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از آن کره راهواری بدست افتادی بصرهٔ دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابرهٔ قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون زنان رماده موجود و فحل نادر الوجود بودی **قطعه** دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت ٭ وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال ٭ هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا ٭ در حجاب طبع بنشانی چو در بات الحجال ٭ وقتی مسکینی را مادیانی بود بمشکین برد و نخست ابرهٔ قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بود بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بر وی عرضه کردند فحل بعادت دیده و دوانی دستها بر داشت و خروشیدن آغاز نهاد و پردهٔ بینی باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در حمر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفتهٔ راه بود در مقام منع که مقدمهٔ تقاضاست برپا مد چه حکیمی گفته که اصل حکمت

سلطه ٭ مستور پوشیده ٭ ۱۲ سلطه فعلی ٭ نواز زمین ٭ خیزد اسفل ۱۲ ٭ سلطه و جه ٭ شوق کردن ۱۱ ٭ سلطه پشت ٭ صلب ۱۲ سلطه ٭ [illegible]

درانکه انداختن مادیان واتشاخش در اول حال است که بختی نشین محمل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید * اگر صواب بود در خطا است معذور است * حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی * مخوانش کافر ز رسم مروّمی دور است * فی الجملة آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز نستد بر نمود چه در بنگه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی ایر فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوزید و چند انکه بیخ برخاستن مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان باره رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح راپیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد و نرنگ سرانید و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه بیباید کرد * ور ترک وفا کرد چه بیباید کرد * سینه‌خواست دلم که بر نشان آید تیر * چون تیر خطا کرد چه بیباید کرد * اتفاقا در راه یکی از دوستان باوی دوچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه منشلید گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وا بره قبائی بدبوشی بود مر رفتم دادم و بهای بخانه سپردم قطعه گو ملول از سخن رست نشوقاآنی * ستم است از سخن راست ملاید گشتن * * چه روی پلپیش بزرگان چه دهی عمر بباد * عین غبن است پی سود ضرور گشتن * چون بهر روز ترا روزی مقدور رسد * زشت باشد زپی رزق مقدور گشتن * روبهی و جاذبی و سود نه بینی ستم است * رفتن و دادن و با دست تهی بر گشتن *

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه عقلا بگوید گویم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد نظم ما بر احباب نقد جان بخشیم * جنس معنی برایگان بخشیم * هر کسی کان متاع نپذیرد * نقد ارزان داده باز پس گیرد * پند اول ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هرچه مرض قوی‌تر است معالجه قوی‌تر باید چنانکه بعضی امراض هطلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت

ملک آلہ اسمائی ...
سلطان ...
ملوطا ...
لو اطاو اده ...
دیدن
قرض دادم
ضرور ...
رایگان
ارزان ...
نطلیه
ضماد کردن ...

تهدید و تخویف زائل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص باعضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز این مراعات واجبست یعنی دزدان را ببریدن دست وحسود و سعایت[1] کنندگان را بقطع[2] زبان وخواجگان بخیل را بگرفتن مال وصاحبان عشیره[3] را بنفی از عشیره و رؤسا طائفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار[4] مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضوی علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بهلاکت انجامد پنج حواس ظاهر و باطن بمنزلهٔ دیده بانان عضو ند که هر یک را فائده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسهٔ[5] بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسهٔ سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برینقیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را دران مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و برینقیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوهٔ آن عمل و ادراک آن عمل درو باشد لازم است وچه عادل پادشاهی باید که درینباب پیروی خدای عزّ و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار درین شخص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده مثلاً اگر قوهٔ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت گمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برینقیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عزّ و علا آنرا داده مثلاً مردمان متحمل و تیز مغز که باید بدشمنان حوالت فرماید بدوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان[6] را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد ولکن مراقبتش لازم است و برینقیاس پنج کسانیکه نظر بر فتنه و شوخی بسیار کنند یا بنهایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری

[1] سعایت بدگوئی
[2] قطع ببرند ۱۲
[3] عشیره ایل و قبیله ۱۲
[4] اخیار برگزیدگان ۱۲
[5] حاسه حس
[6] دیده بانان نگهبانان
[illegible]

نشاید چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هرچه گوید نظرا
و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بهم خستن
و بستن نباشد و ورنیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند
و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود **مثنوی**

کسی را که شد حکمران بر سپاه ❊ دو خصلت همی داشت باید نگاه ❊ عتابی نهان اندرو
صد خطاب ❊ خطابی نهان اندرو صد عتاب ❊ بهر نوش او نیشها جا نگداز ❊ بهر نیش او
نوشها دلنواز ❊ بیک دست شمشیر زهر آبدار ❊ بیکدست دریای گوهر نثار ❊ بخلاف
وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوائج و تألیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند **پند** پادشاه نه چندان ظریف
و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معبس و مهیب
که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو صفت اندک منقصت آرد
پند پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست
چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را بمال
بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی
مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبهٔ غریبی است تو گوئی شاهدیست
که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هرگونه جد و جهدی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک داعی علیحده گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جائزه ام منشی گوید تقلید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر همین قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان
و اماره و فواحش حق الفلان و البهمان **مثنوی** بغیر از مال کس را نیست کامی ❊
ولی هر یک برو بنهاده نامی ❊ نیاز و هدیه خوانندش فقیران ❊ خراج و مال گویندش

امیران * غرض نامش بهر جا در میانست * طراز محفل و نقل بیانست * بقصد ار نثر
اگر خوانند اگر بیت * چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست * و نعم ما قال القائل بیت
عباراتنا شتی و حسنک واحد * و کل الی ذاک الجمال یشیر * باری پادشاه لازم
است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آن هم در
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف
و سستی پادشاه نکنند که آن معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد پند بر سلطان
لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان
و ملائم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملایمت
زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند
که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی
ست اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن
امتناعی نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید قولوا لهم قولا لینا مثنوی سخن گفتن
خوش است اما بآرام * بآرامی فتد نخجیر در دام * مگو قطعا بناکس سخن سخت * اگر
خواهی نیفتد در خطر بخت * ولی با اهل دنیا سخت گو باش * چو خنجر تیز دم چون گل
دو رو باش * مبادا از نرم گوئی رام گردی * ز مهر دانه صید دام گردی *
پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زهر و نرد و شطرنج و امثال
آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام بد بستانند و دیگران
معاصی با خود هم داستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک
هنگامه کار بزرگ گردد پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند
شامت اشرار را در حضور اخیار سبب قبول شفاعت بقتل و سیاست برساند و باطراف
ممالک خویش بر تبلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخیار را

از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز تقبل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه را در عداد
طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
نداند دانا * خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ * عمر فرمانده ایران بسلامت بادا
که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ * پند پادشاه باید که علی الدوام لشکر را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی بدین علت موهوم که او در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست در
رابته لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار * ندهد
نظم ناسقی و کوس دگر * چون درآمد بحجره عزرائیل * چه کند کاسه فلوس دگر * پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه
انجمنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود * پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد
بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان
کند که زیردستان را بامثال این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان پند گیرند
و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود * پند پادشاه باید
مناصب پدران را برسم میراث به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بینند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و در سر حال
چه دادن مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد * پند عمال را بامانت

گوشمالی لازم است لیکن هرچند آنکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد
و بمدارا و دوستی دشمن اعتنا ونظر باید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند
که پادشاه غالب و سلطان جوان را مانند مالک بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید
هرچند گاه لشکر را بتحقیق باز رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد او را وراه و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب
دلگرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بر یک چند گردد گرد باغ * تا بر آورد گر
گیاهی بنگرد زار و ضعیف * تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت * گر درختی بارور
بیند زبی آبی نحیف * پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید
باید که دو سه چیز را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر
از طرق و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و گاه
بسبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام
مشغوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه‌ای تغافل نفرماید که فتنه
در وقت آشفتگی لشکر مستعدتر است از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد
و تا مدتی بسیار نشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

لشکریان تبرسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان
و بیکار و خورد سال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال
و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
هشتم اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چند آنکه بجمعیت و نظام جنگ
کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظهٔ باد و آفتاب و تگرگ که روبروی
لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابلهٔ هر یکی از مذکورات
موجب سستی لشکر شود تا بجدیکه از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک
اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب بلیغ نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینحال لشکر منصور
مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد و بنهب بلیغ و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک تو وسازی مراجعت نموده
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که پادشاهان را
از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم
حرص بجمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار فیل بر ندارد پند پادشاهان
که خانهٔ مردم نیز دل ننهد که خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج
جوئی چند که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود
جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند
پادشاه باید وضیع را بشریعت نگمارد که نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج
باندازهٔ دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه آن یعنی بخاصیت

تا معقول است که بار در پیش قدم و بارگیر در حیز عدم باشد. قطعه الا ای آنکه در خرجت
هست موجود ٭ بکارت می نباید دخل معدوم ٭ شنیدستی کسی از بهر جولان ٭
نشیند بر فراز اسب موهوم ٭ نگاید خلق الا در که خلق ٭ کس موهوم را باگیر معلوم
پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا
بالرجال ولا رجال الا بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد
ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون
کشور آباد شود حوزهٔ ملت آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را
خوش آید. لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
پند پادشاه باید بسخن چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را
نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید
دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه باید از خدا غافل
نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز بعدالت نفرماید
که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتش بنفس باد تیزتر
گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیا است و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را
در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را
نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند پادشاه
بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
شبیخون انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند
پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کارد شان
باستخوان و غافل چون پروانه خود را بشمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافؤ اضداد صورت نه بندد پند

توزیع لشکر ... ودیعه نهادن ... نگاه داشتن ... مشارکت کردن

چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چندانکه اخلاط قوی تر مسهل و منضج
قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که
منضج مدار ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله
نمایند چه پادشاه سایهٔ خدا است و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزی دهد پادشاه باید هر یک را
بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی دهد چه
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را استاری کند تا وقتی که خود
پرده دری نشود و بدرند و اصرار کنند مستوجب عفو نباشند چه چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد چه چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود چه چنانکه خداوند در عین قدرت عفو است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بجهت خویش مشتغل دارد چه
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان
نشود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبر بان دارد یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند چه پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق
مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند چه شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا
و اعیان دولت که بلهو و لعب مشغول اند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول وا رند
و کسی که هم مشرب خود باشد منصوب سازند آنوقت ناموس خلائق بکلی ازمیان
رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات نفرماید
کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پند پادشاه باید
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش
از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و
بالعکس تا از قیل وقال آنده طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را
از سلک خود داند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرّج فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج
مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که ایمن تر است بخود نزدیکتر دارد پند
پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند والا فریب خورند
پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و هدیهٔ مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانکه پادشاه پیش
از سلطنت رعایت میفرمودند پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا
بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پند
ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون
طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشان را منفعت افتد پس لازم است که
پادشاه در حد است آنها اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد نخست
مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان
پیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

سله اتوتنج
نمائش کردن
سله ارتقا
بالا رفتن
سله معارج
زردبانها
درجایهای
بلند سله
ثغور سرحد ملکیه